


cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21
INCH 1 2 3 4 5 6 7 8



ومعتمدی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یوم وعدی وهو الشیخ قدوة

العارفین امام الهدی والیقین مغیث الوری امین القلوب والنهی

وديعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند

صفیه مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام

الحق والدین حسن بن محمد بن الحسین المعروف بابن اخی ترک ابویزید الوقت

جنید الزمان صدیق بن الصدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل

المنتسب الی الشیخ المکرم لما قال امسیت کردیا واصبحت عربیا قدس

الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت

الشمس علیه ردائها وحسب ارخت النجوم لدیه اضوائها لم یزل فناؤهم

الاقبال یتوجه الیه بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود العفاة

ولازال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر

الربانیین الروحانیین السماویین العرشیین النوریین السکوت النظار

الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل

الفضائل انوار الدلائل آمین یارب العالمین وهذا دعاء

لایرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل

بشنو از نی چون حکایت میکند	از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند	از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هااش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند / قصه‌های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنک جز تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظرست / کین فغان این سری هم زان سرست
دم دم این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی نالشش نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
این دهان گویا شد از سوی شما / وین دهان پنهان شد از سوی شما
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

هر گیاه باغ راست هر کس چیز نیست / لیک هر مرغی انجیر نیست
بیغرض نبود بگردش در جهان / غیر چشم و غیر جان عاشقان
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یک روزه
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی مانده بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت ازان غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع از نور خورشید خداست

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن کنیزک را

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بود و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار | با خواص خویش از بهر شکار
میدوید او بهر صیدی کوه و دشت | ناگهان در دام حق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه | شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید | داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد | آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست | آب را چون یافت کوزه در شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست | گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست | دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا | برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم | فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست | هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر | پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست | نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت | جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا | گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد | چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود | روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت | آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه [illegible] تعالی و خواب دیدن پادشاه مبشری و یافتن طبیب الهی و یافتن او را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید | پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد | سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا | خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان | من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه | بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت | زود هم پیدا کنم بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش | اندر آمد بحر بخشایش بجوش
درمیان گریه خوابش در ربود | دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست | گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست | صادقش دان که امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین | در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد | آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر | تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایهٔ | آفتابی در میان سایهٔ
میرسید از دور مانند هلال | نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان | تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیال صلحشان و جنگشان | وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست | عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید | در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان پیش رفت | پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته | هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن   لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق ادب در همه حالی و بیان حاجت کردن

از خدا جوییم توفیق ادب   بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می رسید   بی صداع و بی فروخت و بی خرید
در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مایده از آسمان شد عایده   چونکه گفت انزل علینا مایده
باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این   دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز   آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر بر ناید پی منع زکات   وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم   آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست   ره زن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق   گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پر نور گشتست این فلک   وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرأت رد باب
حال شاه و میهمان بر گو تمام   زانکه پایانی ندارد این کلام

شه چو پیش میهمان خویش رفت   شاه بود و لیک بس درویش رفت

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خواب او را نمودند و بشارت داده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   وز مقام و راه پرسیدن گرفت
بر سر پرسان همی بردش تا به صدر   گفت گنجی یافتم آخر به صبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت   میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای هدیه حق و دفع حرج   معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال   مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست   دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی   ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی   قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند   بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید

بردن شاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون   استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت   لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست   تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی کز این سر و کز آن سرست   عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان   چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست   لیک عشق بی زبان روشن ترست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت   چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بماند   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد   شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر   چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست   شمس جانی باقیی کش امس نیست
شمس خارج اگرچه هست فرد   میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر   نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو   تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید   شمس چارم آسمان سر درکشید
واجب آید چونکه آمد نام او   شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها   بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود   عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا   کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق   ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع   فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی   هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول   بازگو دفعم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من   می نخسپم با صنم با پیرهن
آشکارا به که پنهان ذکر دین   بازگو اسرار او ذکری بهین
گفتم ار عریان شود او در عیان   نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه   بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو   بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو   رو تمام آن حکایت باز گو
چون حکیم از این حدیث آگاه شد   وز درون هم داستان شاه شد

خلوت کردن حکیم با کنیزک و احوال فتنگی از او پرسیدن

گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها   تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی   جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست   خویشی و پیوستگی با چیست

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خار چین استاد بود / دست میزد و خارها می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت

گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شوند / بعد از آن سرسبزی بستان شوند
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر / وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج کنیزک و عرض کردن رنج او بر پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین مشکل ترا تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید / پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند و آوردن مرد زرگر به شاه

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش خلعت را شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش آن طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک دختر از وی سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج عشق پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر پادشاه از الهی بود نی بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست امتحان نیک و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد
بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا برآرد کوره از نقره جفا
گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا   نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر   شد ازان محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان   مست حقست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
گه بلرزد عرش از مدح شقی   بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد   سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او   کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد زان نیش حجام   مادر مشفق دران غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد   آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک   دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن در دکان

هر یکی سوی مقام خود رود   هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود   ور منافق تند و پرآتش شود
نام او محبوب از ذات ویست   نام او مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست   لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون   همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست   پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست   تلخی ان آب وگل از بحر نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب   بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان   درمیانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان   برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار   بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک   هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد   آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد   چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان   حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب   صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز تخریب بدن
اهل دل رچشم را ویران کند   بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مال   بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر   وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد   بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

ظرف

پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد	بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد	این که گفتم هم ضرورت میدهد
که چنین بنماید و که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست	بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست	وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس	بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیله و بیشرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند	بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند	مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب	باده را ختمش بود گند و عذاب

حکایت پادشاه جهود که نصارا را کشت از بهر تعصب دار

بود شاهی در جهودان ظلمساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ	رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن	گفت استا زان یکی را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت رهزن عشوه ده	کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف	ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی	نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر	بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا	تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چارسو
وانگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا در جلوت

پس بگویم من بسر نصرانیم	ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / از تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین خود پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست عیسی را ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا آن دین پاک / در میان جاهلان گشته هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته ایم آن کیش حق را رهنما
از جهودان و جهودی رسته ایم / تا به زناری میان را بسته ایم
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه کلی ببرد
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد با وی شاه آن مکری که گفت / خلق حیران اندران مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان به راز / سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و اخلاص روان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه جملگان / خیره گشتندی و زان حظ و بیان

لطف

متابعت کردن وزیر عامهٔ نصارا را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او به سر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را — میرهانی میکنی الواح را
میروند ارواح هر شب از قفص — فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بیخبر زندانیان — شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان — نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم — گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب — چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نه بیند در رقم — فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وا نمود — خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان — روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و اکتساب و حصص — مرغ وار از دام جسته در قفص
چونکه نور صبح دم سر بر زند — کرکس زرین گردون پر زند
وز صفیری باز دام اندر کشی — جمله را در داد و در داور کشی
فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند — هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین — سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز — بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش — وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود — مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

خو

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را و با او تکلم شدن

گفت لیلی را خلیفه کان تویی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدار است او در خواب تر — هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش — می دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — می دود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش — وا رهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بیگمان — تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندر آن وادی مرو بی این دلیل — لا احب الافلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده و پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکتها

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که او آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر جهود احکام انجیل را

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / آن خلاف این ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت بود و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

دیگری گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصی جز جود نیست
دیگری گفته که جوع و جود تو	شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکرست و دام
دیگری گفته که واجب خدمتست	ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
دیگری گفته که امر و نهیهاست	بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن	قدرت حق را بدانیم آن زمان
دیگری گفته که عجز خود مبین	کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست	قدرت تو نعمت او دان که هوست
دیگری گفته کزین دو درگذر	بت بود هر چه بگنجد در نظر
دیگری گفته مکش این شمع را	کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیمشب شمع وصال
دیگری گفته بکش باکی مدار	تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود	لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	بیش آید پیش او دنیا و پیش
دیگری گفته که آنچت داد حق	بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	خویشتن را در میفکن در زحیر
دیگری گفته که بگذار آن خود	کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست	هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی	هر جهود و گبر ازو آگه شدی
دیگری گفته میسر آن بود	که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او	جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان	عاقبت بنگر جمال این و آن
دیگری گفته که استادی طلب	عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی	لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف	ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
دیگری گفته که استا هم توی	زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو	رو سر خود گیر و سرگردان مشو
دیگری گفته که این جمله یکیست	هر که او دو بیند احول مردکیست
دیگری گفته که صد یک چون بود	این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر	چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری	کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روشست نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت	وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا	ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال	بل مثال ماهی و آب زلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست	ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل	تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود	سجده آرد پیش آن اکرام و جود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چند باران عطا باران شده / تا بدان آن ذره افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلانرا کرده قهر او ضریر
جان و دلرا طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

در بیان عبارت وزیر در مکرهای باطل و ریو آمیختن در کار ایشان

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
خداست

این جهان محدود وان خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / درشکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بد
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزر چون او صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را	ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم	در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر ضال بخون رنجش ایشان

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست	وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز	بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او	از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او	از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور	بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا	بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو	بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست	لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند	وان مریدان در شفاعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم	از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد	می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم	ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن	لطف کن امروز فردا را مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان	بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند	آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس	الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو	وعظ و گفتار زبان و گوش جو

بسم الله الرحمن الرحیم

پنبه اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست	تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید	تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری	تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما	سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد	عیسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور	تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	مدتی خاموش خو کن هوش دار

در قصه مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن لا بیق

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو	این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست	طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن	هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود	لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود	بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند	گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما گوشیست چون گویا توی	خشک ما بحریست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای سما از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست	با تو این ماه فلک باری که است
صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها پیش معنی اسمهاست

در جواب گفتن وزیر جهود حال خود در خلوت با میران

گفت حجتهای خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون	زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان مر وزیر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده از فراق تو دوان	آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک	گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی	زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما عدمهاییم و هستیها نما	تو وجود مطلق فانی نما
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد دم بدم
حملشان پیدا و ناپیداست باد	آنکه ناپیداست از ما کم مباد

تا رب

باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر	نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما و کن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند	گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع	نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست	ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار	خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست	خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او	ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی	بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو	میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه	میکنی نیت که باز آیم به ره

عهدها بستی که بعد از این / جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که او درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش او زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / ۴۲ کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانک نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان از دیده کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیی اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

جبر [illegible] عاجزی چون [illegible] گرفتار بلا شادی کند

نومید بودن ازان وزیر مریدان از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین معلوم کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
لیک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی او را یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و ز رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش
درد او دیدند درمانهای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی
کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان
هم شهان و هم کهان و هم مهان

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امیم
دست و دامن را بدست او دهیم

چونک شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقام او چراغ

چونک شد از پیش دیده وصل یار
نایبی مان باید ازاو یادگار

چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان
نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

آن دو باشد تا تویی صورت پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست
تو بنورش درنگر کین چشم زوست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونک بر نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنک جمله پیغمبران برحقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش روی آری بی‌شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست
پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او
خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید

او نماید هم بدلها خویش را
او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک گوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایهای کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکتها چون تیغ پولادست تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

امدیم اندر تمام داستان
وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند
بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در دعوی که ولی عهد او مایم

یک امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست
کین نیابت بعد از او آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای نغزها کوشته بود / آفت سرهای ایشان کشته بود

جوزها بشکست وان کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست / جون انار و سیب را بشکستنست

انجه شیرینست ان شد نار دانک / وانک پوسیدست نبود غیر بانک

انجه با معنیست خود پیدا شود / وانجه پوسیدست ان رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانک معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی‌خلاف / هست همجون تیغ جوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست / جون برون شد سوختن را آلتست

تیغ جوبین را مبر در کارزار / بنکر اول تا نکردد کارزار

کر بود جوبین برو دیکر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین کفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

کر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل جو در از درج جان

نامبارک خندهٔ ان لاله بود / کز دهان او سیاه دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

کر تو سنک و صخره و مرمر شوی / جون بصاحب‌دل رسی کوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و کل کشد

هین

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز انعامش بیابی رفعتی

تعظیم نعت مصطفی علیه الصلوة والسلام که مذکور بود در انجیل عیسی علیه

بود در انجیل نام مصطفی / ان سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / جون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین فتنه که کفتیم این کروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان کروه دیکر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار کشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن

هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد این جنین یاری کند / تا که نورش جون مددکاری کند

نام احمد جون حصاری شد حصین / تا جه باشد ذات ان روح الامین

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای ان وزیر

حکایت پادشاه جهود که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

یک شه دیکر ز نسل ان جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

کر خبر خواهی ازین دیکر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیکر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

خاکی کان لیسی و در دوار نشان خوش بخفت [illegible] ... صاحب دل بشوی [illegible]

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلهها از گوهر پیغمبری
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
شعلهها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق بازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل سر و کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / و آب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کرد از آتش رست و غلط آوردن طفل کودک در میان آتش و تحریض کردن خلق

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مومنه / سجدهٔ بت می نکرد آن موقنه
طفل از او بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوا و خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهانی هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت

من ز رحمت می کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه

در انداختن خلق خود را آن دم در آتش بی اختیار

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند / در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه می مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / او که نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چبود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب علم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ بادی که در عهد هود پیغمبر علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیاید گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باز حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل را چون دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی هم ز کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان و خاصان خود

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت خود آتش را ایشان همچو خس
آنکه او بودست ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کار کانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنچه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان آن قصه را / وانگه آن قصه طلب کن حصه را

در بیان توکل و ترک کردن نخجیران مر شیر را

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش / بوده‌اند از شیر اندر کش مکش
بس که آن شیر از کمین می‌در ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب دادن شیر و انصاف دادن از سوی نفس خویش مر نخجیران را

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

جواب گفتن شیر نخجیر را و ترجیح نهادن توکل بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

در جواب گفتن شیر نخجیر را و فایده گفتن

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

تا حبیب الله ...

٢٤

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

جواب ترجیح نهادن جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول کرداند ترا | قابلی مقبول کرداند ترا

قابل امر وبی قابل شوی | وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود | جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند | جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ | تا نبینی آن در و درگه مخسپ

هان مخسپ ای جبری بی اعتبار | جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان رهزنان | مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشاراتهاش را بینی زنی | مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود | سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار | میبرد بی شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن | کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند | کان حریصان کین سببها کاشتند

صد هزاران صد هزاران مرد و زن | پس چرا محروم گشتند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان | همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه | که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرد وصف مکرشان ذوالجلال | لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل | روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار | ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و ترجیح

زادمردی چاشتگاهی در رسید | در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود | پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین | یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه | گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد | بوک بنده کان طرف شد جان برد

ترس درویشی مثال آن هراس | حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب | برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا | پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن | بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت من از خشم کی کردم نظر | از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان | جان او را تو بهندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست | او بهندستان شدن دور اندرست

تو همه کار جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال | از که برتابیم از حق ای وبال

چون ز درویشی گریزانند خلق | لقمه حرص و امل زانند خلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین | جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد | آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلهاشان جمله حال اندر لطیف | کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت | نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا   در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد   زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس   در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند   یکدو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست   نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست   مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد   آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن   نی قماش و نقره و اسبابست و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول   نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است   آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند   زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت   از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود   بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست   ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن   پر کنش از باد علم من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد   منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر   کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهوی شگال   جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان   کاندرین بیعت نیفتد در زیان

ز علم من لدن

قسم

قسم هر روزش بیاید بی جگر   حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز   سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور   بانگ زد خرگوش آخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما   جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود   تا نرنجد شیر رو رو زود زود

نکاه کردن نخچیران بر خرگوش را در تاخیر رفتن بر شیر و جواب گفتن خرگوش مر ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید   تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان   ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان   همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود   در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد   در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار   خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران   در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست   ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب خرگوش نخچیران را و تدبیر دفع شیر کردن

گفت ای یاران حقم الهام داد   مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را   آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر   حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را   هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم   تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست   کوری آنکس که از حق در شک بست
زاهد ششصد هزاران ساله را   پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید   تا نگردد گرد آن قصر مشید
قطره دل را یکی گوهر فتاد   کان بدریاها و گردونها نداد
علمهای اهل حس شد پوزبند   تا نگیرد شیر زان علم بلند
چند صورت آخر ای صورت پرست   جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی   احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمیست   بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت باتاب را   رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست   چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور   چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها   عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس   کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان   می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار   گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر   کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین   مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم   جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت   خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش   زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت   هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست   آدمی با حذر عاقل کسیست
میزند بر دل بهر دم کوبشان   خلق زشت و خوب هست از ما نهان

خلق پنهان ز... / میزند بر دل بهر...

بهر غسل ار در روی در جوی بار   بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست   چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه   از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود   تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده   تا کیان را سرور خود کرده
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست   در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده   باز گو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد   عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن   مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش از راز ایشان را

گفت هر رازی نشاید باز گفت   جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه   تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت   از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو   در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع   کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم   بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب   در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفت ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

تقصیر کردن خرگوش در رفتن بحضور شیر و اندیشه حیله کردن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه همواراست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / که یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه‌بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را

چون

چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پا در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر نوشتا
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس / که همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره‌ای خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان / گفت من عنقای وقتم بی‌گمان

قصهٔ مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریای نفس خود

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتی‌بان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتی‌بان و اهل و رای‌زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشی امیر اختر او

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه شد پر در طشت وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نه بینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نور است آنکه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ

ان مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود

در شوریدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردر ای دل تو ایشانرا مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چبود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبه شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بار نامه انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

ثم در بیان مکر کردن خرگوش و تعلیمی خود دو خوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا یدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

آمدن خرگوش نزدیک شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آمد ز دور

میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترشرو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش نزد شیر و سبب دیر آمدن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بیوقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدهٔ را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دادم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس ببرم بالای او

گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود بسوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود

حال

حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر و ز دانش و از کار خود

با سلیمان یک یک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چون که دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجااست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

حکایت زاغ با سلیمان علیه الصلوت والسلام

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بسطلانست دعوی کردنم / نک نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافران (مدبران)
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات او از امر حق و دریغ و ستن و ترک تاویل قصهٔ آدم

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق نام بودش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزد یک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / گر بگویم تا قیامت قاصرم
این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چاه

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت پایم کو که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت سیما برد
آنک در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و گه شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست

که حقیقت در میانه گاه اوج   اندر او از سعد و نحس فوج فوج
از خودی جزوی ز کلها مختلط   فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع   ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را   الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندان بود   چه عجب رنجور اگر فانی شود
خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها

صلح اضداد است عمر این جهان   جنگ اضداد است عمر جاودان

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا   میدهی بازیچه ای وای مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست   زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست   تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم   چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید   در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندر آب از شیر و او درتافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید   مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود   زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهولتر   عدل فرمودست بدتر را بتر
گرد خود چون کرم پیله بر متن   بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان   از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید   نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی   درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو   خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید   لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میزنی   بر خود آن دم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان   ور نه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند   کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده عکس بد بر روی عم   بد نه عمست آن تویی از خود مرم

ای که تو از ظلم چاهی میکنی   از برای خویش دامی میتنی

عکس خال تست آن از عم مرم

مومنان آیینهٔ همدیگر اند / این خبر را از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنور الله بدی / نیکویی را وا ندانستی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بو الحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

مناجات

آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آب و آتش خوش شود / ور نه خواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلب مان داده‌ای / بیشمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران و شیر در چاه افتادن و خلاص شدن ایشان از بلیت او

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران روان شد تا بدشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و انگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / هم چو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آنزمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود

باز گو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تایید خدا بود ای مهان / ور نه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید که عدو را هلاک کردیم که آن عون حق بود نه رای و قوت ما

حق بدو نوبت این تا پید را / مینماید اهل ظن دو بد را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یکدو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزه که دنیا ساعتیست / هر که ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
ای کسان بگذار این مردار را / خسرو شکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو خوار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونک

چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
چونک واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دانک صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول روم نزد امیر المومنین علی صلی الله علیه و آله و دیدن او و کرامت امیر المومنین علی صلی الله علیه بدو ظاهر شدن

با علی آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / و علی را غیر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک دار / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

[illegible]

امدباز [illegible]

ندیمان

[illegible]

دو [illegible]

تو [illegible]

جونکه [illegible]

امد او [illegible]

کفت [illegible]

از شاه [illegible]

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / از امید و همت مشتاق بیش
چون علی اغیار ره را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد جوست / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول روم از امیر المومنین صلوات الله علیه

مرد گفتش کای امیر المومنین / جان ز بالا چون در آید در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل و خوش و تابانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن دریا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوشش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را بر گزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار آن پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چبود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و زدرونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / خون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد مختصر / در دل اکسیر چون گیرد گذر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

گر زبان گوید ز اسرار نهان	آتشی افروزد و بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام این زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین	فعل ما را هست وان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست	فعل ما آثار خلق ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض	کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف	پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان	تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان	چون بود جان خالق این دو آن
حق محیط جمله آمد ای پسر	وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی	کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا	او ز فعل حق نبد غافل چو ما
آن گنه او از ادب پنهانش کرد	زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن	چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم	گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین	یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش	وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

فعل

کان را

هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش	چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ٔ	بر چنین جبری چه بر چفسیده‌ٔ
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر	تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست	بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کاملست	گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی	لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست	از دلیل چون عصا او فارغست

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم	ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست	ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم	ور ببیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم	ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست	ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سوال کردن رسول روم از خواجه صلی الله علیه از سبب ابتلای روح درین اب

گفت یا خواجه چه حکمت بود و سر	حبس آن صافی درین جای کدر

[illegible] اصل در زبان [illegible] اصل ازدواج
[illegible] تاریخ [illegible] سوال [illegible] جواب
چون [illegible] روشنی [illegible]

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ
انکه از وی فایده زاینده شد / جون نبیند انجه ما را دیده شد
صدهزاران فایده است و هر یکی / صدهزاران پیش ان یک اندکی
انجمن جون ان رسول این را شنید / روشنی در دلش امد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
ان دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر حق جون طوق در گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن امد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / جون فلاسنگست اندر ضبط نیست

لفظ [illegible] الفاظ است [illegible] معنی گوهر است

در معنی انکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

ان رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
والهٔ اندر قدرت الله شد / ان رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل جون آمد بدریا بحر گشت / دانه جون امد بمزرع کشت گشت

جون

جون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم جون فدای نار شد / ذات ظلمانیش انوار شد
سنگ سرمه جون که شد در دیدگان / گشت بینایی شد انجا دیده‌بان
ای خنک ان مرده کز خود رسته شد / در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای ان زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
جون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی جو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست جارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمیست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنوی زیبا دقیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

ظلمانی او

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام تجارت

بود بازرگان و ورا طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
جونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن اغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو جه آرم گوی زود

هر کسی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / از شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در صلح و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

این چنین بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

اندر صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جانش لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

فوق فهم

دیدن خواجه طوطیان هندوستان در دشت و پیغام رسانیدن

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند / یکدمی زخمند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله روحه العزیز
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی

او ز آتش ورد احمر آورد / از زیان سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران بر موسی علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / خواهی اول تو عصا افکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا

ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعیست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

وا گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
وان وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی از دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها — باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان — قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند — بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریة اهل السمو — از نبی خوانید تا انسوکمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک — پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن — منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان — با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی — میکند هر شب ز دلها او تهی
روز دلها را از آن پر میکند — وان صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهای پیشها — می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو — تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد — خوی آن خوش خو بدان منکر نشد
پیشهای خلقها همچون جهیز — سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب — واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح — هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها — سوی شهر خویش آرد بهرها

هر چه بینی سوی اصل خود رود — جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد — هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید — خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین — این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من — روح و روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون توئی گویا چگویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند — گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی — ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی — هم بلیس ظلمت و کفران توئی
هم انیسی وحشت و صحران توئی — هم خبیر و رهبر یاران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان — ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من — ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من — ز انتها پریده تا آغاز من

عاشقی ز حبست نادانی تا ابد / خیر لا افصم خوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد از او / می پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان

از

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
وان دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
نیم ۹ من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان پست پست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر ست / بی مرادی نی مراد دلبر ست
هر ستاره اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنایی قدس سره

بهر چه از راه وا مانی / چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وا مانی / چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قول رسول علیه الصلوة والسلام ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وباطن صدق الله

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد از غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دلرنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونک یکها محو شد بی‌شک توی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو تا همچو من یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنک غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

پند دادن طوطی خواجه را و پریدن و متوجه جزیره خود گشتن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم با وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مثل در انکه بدن چون قفس است و مرغ جان در وی بند میباشد

تن قفص شکلست و تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / از کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو جمله عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خوشی / اینش گوید گاه نوشش در همی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر هم ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح … بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کانرا خوری … تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی … این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی پاید نهان … هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او … بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف
نفس از بس مدحها فرعون شد … کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش … زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وان جمال … از تو آید آن حریفانرا ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو … چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر … مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند … تا بدان سالوس بدنامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او … دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر … سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت … میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار … میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او … چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

در انکه بی عنایت ... ازلی شخص بمقصد خود نرسد اگر صد سال ... شد

این همه گفتیم لیک اندر بسیج … بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق … گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قدر تو بی چند و چون … واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا … با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده … تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش … متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من … وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند … پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری … کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره که در هوا شد یا که ریخت … از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم … چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد … بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان … هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول … نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان … بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ … در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر … در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده … مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه … از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر … دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین … پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ … ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست … بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود … جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بازشان

بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نهٔ لیلی چو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و آز درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه [illegible]
روز بی نوا است بی نوای چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یار سایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

اولیا را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا انفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زایشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده کو از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق آمد حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له



گه تویی گویم ترا گاهی منم   هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی   حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش برنداشت   از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد نامسزا   از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود   دیگران از ادم اسما می گشود
خواه ز ادم گیر نورش خواه ازو   خواه از خم گیر می خواه از سبو
کین سبو با خم پیوستست سخت   نی چو تو شاد آن سبوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو   کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور   نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم   گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی   والذی یبصر لمن وجهی رآی
چون چراغی نور شمعی را کشید   هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد   دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن   هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه بین نور از چراغ آخرین   خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان قول نبی علیه السلام که فرمود حق را با شما دادهاست در ایام حیوة شما وازان غافل مشوید

گفت پیغمبر که نفحتهای حق   اندرین ایام می آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را   در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد شما را دید و رفت   هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش   تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زو آتش کشی   جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازوی انطفا   مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این   همچو جنبشهای حلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان   زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها   باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی   گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست   لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار   از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه ش نیز نیست   لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده ای   زانکه بس نان کور و بس نادیده ای
جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار   مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست   کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ   تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو   چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی   چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان   در سر خاری همی گم گشت هان
مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان   نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه ان جانست کز خشک و ترست
این نه ان جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کنندست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل انجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم امد بچاشت
در شب تعریس پیش ان عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب میبیند روان پاک غیب

عیب کی بیند ؟

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه ان هر دو چو جسم و جان کشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
ان بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
ان نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تو اند ان وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
یا همینی ای غم و شادی و پس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهت ان ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نه پنداری تو چون کوته نظر

در رفتن مصطفی همراه نعش یکی از اصحاب و نمودن راز غیب باصحاب خود

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک ان دانه اش را زنده کرد
این درختان اند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوششست عبارت میکنند

بهوشان

بنز گوشان راز ما را بشنوند
غافلان او از ما افسانه بشنوند

باز بان سر دو باد هست دراز
از ضمیر خاک میگویند راز

چون بطان سر فرو برده بآب
گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند کین خود دایم است
مدقدم این جمله عالم قایم است

کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق
چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بر وی می‌نهاد

بر عمامه و روی او و موی او
بر گریبان و بر بازوی او

گفت پیغمبر چه میجویی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهات می‌جویم در طلب
تر نمیبینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما
هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر قول سنایی در معنی — آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان — در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگرست

اینچنین باران ز ابری دیگرست
رحمت حق در نزولش مضمرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی
هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب
باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری نازپرورش کند
وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب
بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این
در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار
در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت
آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان
عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید
آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا من برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند
کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از برد خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند
هم بر آن صورت قناعت کرده اند

بیخبر بودند از جان آن گروه
کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان همچون بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان	کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود	عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک	چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت	تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست	مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زین بستان جانها زنده است	زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود	گر ز باغ دل خلالی کم شود

در بیان بارانی که در زمان حضرت پیغمبر آمد و اصحاب و اهل البیت از حقیقت آن پرسیدن

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق	با خشوع و با ادب از جوش عشق
کی خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود	حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا	بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود	یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست	کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی	بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست	هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن	غالب آید پست گردد این جهان
زان جهان اندک ترشح میرسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب	نی هنر ماند درین عالم نه عیب

هوشیاری افتاب و حرص یخ هوشیاری آب و این عالم وسخ

هر دمی از وی همی آید الست	جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زایشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم چوب و سنگ	در بیانش قصهٔ هش آر خوب

نالیدن ستون حنانه از فرقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و منبر ساخته شد که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک تو نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن نالهٔ او و سوال و جواب رسول

استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم بود بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودی واقفان امر کن	در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در گمان

کو بظن تقلید و استدلالشان	قائمست و جمله پر و بالشان
شبههٔ انگیزد آن شیطان دون	درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور	کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنگون او در حصا
آن سواری که سپه را شد ظفر	اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند	در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود	نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان	در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید	دیده بان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا	در نگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر	چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین	پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه	کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد	بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین	در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد	در جزایر در رمیدند از حسد

میدود از غیب نو نو میرسد	وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نی مسا[illegible]

گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار	هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
تا عوض یابی تو مال بیکران	تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا	چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی	امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد	مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست	کان همه انفاقهاشان حسرتست
بنده پندارد که او خود عدل کرد	مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان به امید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم	در نماز اهد الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکنش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش و حوادث پاک خورد

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

این جهان نفیست در اثبات او — صورت صفریست در معنی تو
جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان — گوش کن باری زمن این داستان

قصهٔ آن خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و بر از بخششش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش — رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نی نان خورش مان درد و رشک — کوزه مان نی آب مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان — بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا — در عرب ما همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم — ما بشمشیر عدم خود گشته‌ایم
چه خطا ما بخطا در آتشیم — چه نوا ما در دو غم را معدنیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ میزنیم
زین نمط زن ماجرا و گفت و گو — بر وی از حد او عبارت پیش شو
کز غنا و ز فقر گشتستیم خوار — سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
ناکه از روزی درآید میهمان — شه میسار بیابیم از دی جان
لیک چون مهمان درآید بی ثبوت — وانکه گنجش میهمان سازیم قوت
گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسپد قصد دلق او کنم
قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشم را بگشا و قحط ما نگر

مغرور شدن مریدان محتاج بر مرشد کامل و باز نادانستن بدعیان ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان بفن — میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند
چون درا نوری نبود اندر قران — نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما
ظاهر ما چون درون مدعی — در دلش ظلمت بزبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر | دعویش افزون ز شیث بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش | او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او بر یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان | پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام | نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان | گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا | خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود | عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه باشد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آتش آب را گرم کند و شیخش را گرم نکند ولیک نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ | در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد | گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را | قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست | لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم | بهر ناموس مزور جان کنیم

تحری

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت | خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو | چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور | می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته | بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید | از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل | شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست | از بخار و گرد باد و بود ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست | جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت | دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا | دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول | از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد | هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان از صحرا میکشند | آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر | چند گیری این فسانه را ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی | زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی | وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود | چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت | تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر | در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا | هر دو جفتش کار ناید مر ترا

این غمان بیخ کن چون داس ماست | این چنین شد وانچنان وسواس ماست

زر طلب گشتی خود اول زر بدی

در

جفت ویکر خردان ویکر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و دیگر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگوی لم تقولون ما لا تفعلون و این سخنها اگر چه راستست این مقام توکل نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرفی طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشتست از گدایان زشت تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بک میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را چون دیده

همچو

همچو گرگ غافل اندر ما بجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد — دست
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد ازان بین تا چه گفت

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال طعنه زن و در فقیر و در فقیران بخیال و کمال بینوای خویشتن منگر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی
گر بگیرم باد دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس از چنبرهٔ وجود خود بیند کبود بود آفتاب کبود نماید و اگر سرخ نماید که حکم

آبگینه خام دارد چون مقابل آفتاب جهان نمای کامل رسید نور بی‌رنگ ضد قابلیت آن کامل تر زند خود تابد اگر

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سر که مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را حق بیهده خوش بو نکرد / بهر حس کرد وی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر انسی آمد نی حیوان نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمیگویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد / کین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نشتر مزن / زخمها بر جان بیچاره مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تستم این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هر چه گویی پخت گویم سوختست
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستتر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از خویش برو دا شد دل ز جای
چون ترازش رفت و صبرش شد ز جای / ز آنکه خود بیگریه بد او دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان شود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

انکه از نار شش دل او جان خون بود — جونکه آید در نیاز او جون بود

انکه در جور وجفااش جام ماست — عذر ما جو وجوا وجو وعذر خواست
انکه جز خونریز پیشش کاری نبود — جون نشد کردن زهی سودا وسود
انکه جز کردن کشی نامد ازاو — خوش شود آید با تو جون باشد بگو
زین للناس حق آراستست — زانجه حق آراست جون دانند جست
جون پی یسکن الیها شاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود از حمزه پیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
انکه عالم مست گفتنش آمدی — کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — زآتشش او جوشد که باشد در حجیب
جونکه دیگی حایل اید هر دو را — نیست کردان آب ناکرو ش هوا
ظاهرا بر زن جو آب ار غالبی — باطنا مغلوب وزن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان انکه جو ابی یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند — زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت ولطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست — خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت واعتراض او را اشارت حق که دانسته که نزد عقل هر دانسته هست که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان

کفت

گفت خصم جان جان جون آمدم — بر سر جانم لگدها جون زدم
جون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را از سر
زان امام المتقین داد این خبر — گفت اذا جاء القضا عمی البصر
جون قضا بگذشت خود را میخورد — پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم — گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن — بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود — جونک عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان انکه موسی علیه السلام و فرعون سر در مسخر مشیت آید چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوة تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی — ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده — نیمشب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم — ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کردهٔ — ماه جانم را سیه رو کردهٔ
بهتر از ماهی نبود استارهام — جون خسوف آید چه باشد جارهام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند — مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند — ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من — زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه تاشانیم اما تیشهات — میشکافد شاخ را در بیشهات
باز شاخی را موصل میکنند — شاخ دیگر را معطل میکنند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یاربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
آنکه زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش کوید
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن زاب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را داد و گرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا او میخواندت تا سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو دود / قومی اندر گلستان با بیخ و ورد
نعلهای بازگونست ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

در اعتقاد حکمای طبیعی در آفرینش عالم علوی و سفلی و چگونگی آن از عجایب و غرایب

چون طبیعی کاعتقاد وی کروه است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مغناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانک دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبه انسانیست
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا ۱

بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنک با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را علیه السلام چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا ازیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشتر پست / نفس کره رو را چون پی برست

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

حق ازان پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان

بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش

گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد

خبر دادن قوم صالح پیغمبر علیه السلام که عذاب حضرة کی خواهد آمد و نشان آن چیست

بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد ازان اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست

چون شنیدند این ازو جمله بتک / در شدند اندر پی اشتر چو پیک

همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن

کس نتانست اندران کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدیت و ساعد را گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و جمله منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشته گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آندم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح این بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانک زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قوم ظالمین — خلف ح
باز اندر چشم خود او گریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطره بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان باید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچو مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیر خرنی جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورده یزدان بندگان (گزنده) / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته

نوشتم

هر بنات و شکر را در جهان
مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب
لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد
باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل
سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن
جان نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر مار
از تصاریف خدایی خوشگوار

در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خار و در جایی چو گل
در مقامی سرکه و جایی چو مل

در مقامی خوف و در جایی رجا
در مقامی فقر و در جایی غنا

در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی قهر و در جایی رضا

در مقامی جور و در جایی وفا
در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی دردی و جایی صفا
در مقامی خاک و جایی کیمیا

در مقامی عیب و در جایی هنر
در مقامی سنگ و در جایی گهر

در مقامی حنظل و جایی شکر
در مقامی خشک و در جایی مطر

در مقامی ظلم و جایی محض عدل
در مقامی جهل و جایی عین عقل

گرچه اینجا او گزند جان بود
چون بدانجا در رسد درمان بود

آب در غوره ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یکشبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ رو بیضش چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم میزنند
کینها از سینها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را میکند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را به تلخی میبرد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید بدید
از دریچهٔ عاقبت تانند دید

چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخربین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر ببو بشناسدش
چونکه دید از دورش اندر کشش مکش

وان دگر در پیش رو بویی برد
وان دگر چون دست بنهد بو برد

وان دگر بشناسدش چون بو کند
وان دگر چون بر لب و دندان زند

پس بلب ردش کند پیش از گلو
گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وان دگر را در گلو پیدا کند
وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد
خرج آن از وحل آموزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور
وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور

وان دگر را [illegible]

این

کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و دو شیر مادر انگور را زیان ندارد و غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود ور خورد طالب سیه هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمدست که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود این حسد را ماند اما آن نبود

نکته لا ینبغی میخوان بجان سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم موج آن ملکش فرو میبست دم

چون برو بنشست زین اندوه گرد بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملکم بده با کمالی ده که دادی مر مرا

هر که را بدهی و بکنی آن کرم او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی خود معی چبود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیک من باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی باز میجوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفست و خرد نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانگاه یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره گری گاه خاکی گاه جوید سروری

گرچه سر قصه این دانست و دام صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی بدی خلق عالم عاطل و باطل شدی

گر محبت فکرت و معنیستی صورت صوم و نمازت نیستی

هدیهای دوستان با همدگر نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیها بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرائی در صیام و در صلات تا گمان آید که او مستست و لات

حاصل فعل برونی دیگرست تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

یارب این تمییز ده ما را بخواست تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود آنکه حس ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام مر اثر را یا سببها را غلام

چونکه نور الله درآید در مشام مر اثر را یا سبب را نیست نام

یا محبت در درون شعله زند زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی این صورت پدید صورت از معنی قریبست و بعید

معنیستی
نیستی
دوغ
ریای
حاصل فعل دروغی ...

در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال ان دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن درین تسلیم حیلتی [و امتحانی نیست]

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / انچه در ارواح و در الواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
ان گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ ان پاک جان / تنگ امد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در ان دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رویتی یا متقی
عرش با ان نور با پهنای خویش / چون بدید انرا برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان

لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن

الفت

الفت انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما ان الفت از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازاینجا بافتند / نور پاکت را ازاینجا یافتند
اینک جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک ان می تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را ازان مقام / تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بیحذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و بگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش ان در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق ان کف حق ان دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق انکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید اید دلم / تا قبول اید هر انچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است درنگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار شهر بغداد است ازوی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشین مقبلان چون کیمیاست چون نظرشان کیمیای خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم تا نه خود آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی تا شهم رحمی کند بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد نزد قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌باید گواه حال او تا بتابد ماه او بی قال او

بردن

بردن آن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانیست ما را در سبو ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخرست اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا در پذیر از فضل الله اشترى
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بربند و پر دارش ز خم گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما قطرهٔ باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

رو بگفت اکنون سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ ارزاق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پرعلت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافت بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترید دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید خوبی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی‌همت چه با همت شده / وانکه با همت چه پرنعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقص اوست

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده ایست / او برین در نیست نقش پرده ایست

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویشست از خدا و تشنهٔ غیرست

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی‌خیر شد
نقش درویشست او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

[illegible]

ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خاکیست او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست   حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجاز او حقیقت کش بود

شرح میخواهد بیان این سخن   لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر   صد خیال بد در آرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای   پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن   معنی خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمگین نقش از بهر تست   تا از آن صورت شود معنی درست

نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست   از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس   جامه بیرون کن در آ ای هم نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست   تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

باز میگردم سوی قصهٔ عرب   از بیان پیر راز بو العجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او

آن عرابی از بیابان بعید   بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند   بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال   کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب   از کجایی چونی از راه و تعب

ای که در روتان نشان مهتریست   فرّتان خوشتر ز زر جعفریست

ای که یک دیدارتان دیدارها   ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده   از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر   بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت   ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم   چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید   داد جان چون حسن نانوا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان   فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید   آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او بدست   آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان   بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده   تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور   ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر   بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده   ماه‌پاره داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین   بهر قمع احمد و استیز دین

کشته وین را تا قیامت پشت و رو / برخلافت او کشد فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بشکند میثاقها
گشت او فرع امیرالمومنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانه شده / پنجه بر گنج تا که پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دیده اندر جوی خود عکس قمر
من برای در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب یافت و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از قرص آفتابست لاجرم کلی بر دل نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فَازِنْ بِالْحُرَّه پی این شد مثل / فَانْسَرِقِ الدُّرَّه بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد وا ماند زاد / بوی گل شد سوی گل وا ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلیست / خار میخور خار پیوستهٔ گلیست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آید بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانک لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در کوزها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست بین در کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بیسکون / چون در آرد کل تن را در جنون

ان سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم / کر نه خر دانیم خود را ما خریم
ان عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
کر ز دجله با خبر بودی جو ما / او نبردی ان سبو را جا بجا
بلکه از دجله اکر واقف بدی / ان سبو را بر سر سنکی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال خود و بی نیازی از ان هدیه و از ان سبو عرب

جون خلیفه دید و احوالش شنید / ان سبو را پر ز زر کرد و مزید
ان عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / جونکه وا کردد سوی دجلش برید
از ره خشک امدست آوار سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
جون بکشتی در نشیند بخ راه / خود فراموشش شود انجایکاه
همجنان کردند و او ندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله و در تو
جون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف ان شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد ان آب را وتاب
جون پدیرفت از من ان دریای جود / انجنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمیکنجد ز پری زیر پوست
کنج مخفی بد ز پری جاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد
کنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / ان سبو را او فنا کردی فنا

لطف آب بحر کو جون کوثرست / سنک ریزش جمله در و کوهرست
هر هنر کاستاد بدان معروف شد / جان شاکردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند ان شاکرد جست با حصول
پیش استاد فقیه ان فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاکردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاکردش از او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرک / دانش فقرست ساز راه و برک

حکایت ماجرای نحوی و کشتی بان بر لب دریا

ان یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتی بان نهاد ان خود پرست
کفت هیچ از نحو خواندی کفت لا / کفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیبان ز تاب / لیک ان دم کشت خاموش از جواب
باد کشتی را بکردابی فکند / کفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی اشنا کردن بکو / کفت نی ای خوش جواب خوب رو
کفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این کردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / کر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
جون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان جون خر برین یخ مانده
کر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را نحو محو اموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم امد یابی ای یار شکرف

انکه دیدندش همیشه بیخود ند / بیخودانه بر سبو سنکی زدند
ای زغیرت بر سبو سنکی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انکیخته
جزو جزو خم در رقصست و حال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
جون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد کل آلود و کران / زانک کل خواری ترا کل شد جو نان
نان کلست و کوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همجو کل اندر زمین
جون کرسنه میشوی سک میشوی / تند و بد پیوند و بد رک میشوی
جون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی پا جو دیواری شدی
بس دمی مردار و دیکر دم سکی / جون کنی در راه شیران خوش تکی
آلت اشکار خود جز سک مدان / کمترک انداز سک را استخوان
زانک سک جون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش رود
ان عرب را بینوایی میکشید / تا بدان درکاه وان دولت رسید
در حکایت کفته ایم احسان شاه / در حق ان بینوای بی پناه
هر جه کوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
کر بکوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بکوید کفر دارد بوی دین / آید از کفت شکش بوی یقین
کر بکوید کژ نماید راستی / ای کژی که راستی را آراستی
کف کژ کز بحر صدقی خاستست / اصل صاف ان فرع را آراستست
ان کفش را صافی و محقق دان / همجو دشنام لب معشوق دان

کفته

کفته ان دشنام نامطلوب او / خوشش زبهر عارض محبوب او
از شکر کر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان جون میمزی
ور بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی
جون بیابد مومنی زرین وثن / می بنکدارد درا بهر شمن
بلکه کیرد و اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو کلیمی را مسوز / وز صداع هر مکس مکذار روز
بت پرستی کر بمانی در صور / صورتش بکذار و در معنی نکر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منکر اندر نقش و اندر رنک او / بنکر اندر عزم و در آهنک او
کر سیاهست او وهم آهنک تست / تو سفیدش خوان که او همرنک تست
این حکایت کفته شد زیر و زبر / همجو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد جون ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه جون آبست هر قطره ازان / هم سرست و پا و هم بی هر دو ان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی باکر و بافر بود / هر جه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از کجاست / زانکه کل را کونه کونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی جو بوی کل که باشد جزو کل

لطف سبزه جز ز لطف گل بود   بانگ قمری جز که از بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب   تشنگانرا کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج   صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتمی کن احتما ز اندیشها   فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست   زانکه خاریدن فزونی گرست
احتمی اصل دوا آمد یقین   احتمی کن قوت جانت ببین
قابل این گفتها شو گوشوار   تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی   گوشواری چه که کان زر شوی
اول ای بشنو که خلق مختلف   مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست   گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد   از یکی رو هزل و دیگر روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست   عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست   روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب   او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او   شد بهار ان دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست   پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این   تا نه بینی رنگ آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات   یک نماید سنگ و یاقوت زکوت
باغبان هم داند او را در خزان   لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ذاکیست   هر ستاره در فلک جزو میست

خود جهان این یک کسست و باغبان   جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همیگویند سر نقش و نگار   مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   کی کنند آن میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند   چونک تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونک آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد   ناشکسته میوها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود کی صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست   لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه شخصت نازکست و پس نزار   بر نمی آید جهانرا بی تو کار
گرچه مصباح زجاجه گشته ای   لیک سر خیل دل سر گشته ای
چون سر رشته بدست و کام تست   درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیری راه دان   پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه   خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوانرا نام پیر   کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست   با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر میشود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته   بی قلاوز اندر آن آشفته

بس رهی را که نرفتستی تو هیچ	هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول	پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غول از راهت فکند اندر گزند	از تو داناتر درین ره پس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان	که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور	بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان	عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر سوی راه کش	سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار	زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش	او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف	ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر انچه خر بخواست	عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن خوان انکه خالفوا	اِنَّ مَن لَم یَعصِهِنَّ تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان	هیچ چیزی جز که سایهٔ همرهان

وصیت کردن ابوطالب رضی الله عنه مر علی را علیه السلام که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة صدق رسول الله

گفت ابوطالب علی را کای علی	شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید	اندر آ در سایهٔ نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند	بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو بود در سایهٔ آن عاقلی	کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله	سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند	دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیمرغ بس عالی‌طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله	طالبانرا می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او	هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک	که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه	برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز	تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن	گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند	زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید	هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبانرا چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله مید هند / پیش مهمان تا چه نعمت ها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن
او بسبب زخم سوزن زدن و منع کردن دلاک از ساختن آن
بعضی از اعضای شیر و حیرت دلاک از حال او

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
در پی سوزن کبودیها زنند / مرجبان صورت بیابی بی گزند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن نقش کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و برم / با چنین شیر ژیان در حزم و رزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ زد او کین چه اندامست اند / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم می بباید شیر را
گشت افزون درد کم زن زخمها / اشکم چه شیر را ابهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

در رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنک جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

وامتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صید میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندید از مغز و دانش در رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن

جزا

کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که او در وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود روا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

بیت

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو که یارا

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب / تا نجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن گوینده که گفت منم و در بیان صفت توحید و حقیقت آن در اصطلاح اهل حق

گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
گر دو پا گر چار پاره ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا برد
پس دو تا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد می‌تند
لیک آن دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر ولی و هر نبی را مسلکیست / لیک با حق میبرد جمله یکیست

در روی گردانیدن سخن جهت ذلالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

حو

چون شما را حاجت طاحون نماند … آب را در جوی اصلی باز راند
رفتن این آب فوق آسیاست … رفتنش در آسیا بهر شماست
ناطقه سوی دهان تعلیم راست … ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها … تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام … کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم … سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا … وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم … زین سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال … زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ … تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد … جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان … گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف … در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد … تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کردی

گرگ را بر کند سر آن سرفراز … تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر … چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد … گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین … چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میانه روز را … یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم … شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت

79

گفت ای روبه تو عدل افروختی … اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ … گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو … هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی … چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا … پای بر گردون هفتم نه برا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی … پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از … مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند … که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو … بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان … کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق … بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش … همچو روبه پاس بیداریم خویش
امت مرحومه زین رو خواند مان … آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان … بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد … چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او … عبرتی گیرند از اضلال او

گفت روبه صد سپاس آن شیر را … کز پس آن گرگ واخواند او مرا

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای می‌پیچید در میان آن بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم … من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بو البشر … حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست … پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کر زدی صورتش منبکروی / غره شیران از وی بشنوی
در نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / هر دو عالم را همی دید از زنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی / او بدون دفعه بد از ما وصی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بران خرمن کماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم او بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم شدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه شکم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / مالک الملک است ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه پاکست او و سبحان وصف اوست / بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شهست
نیست شه را ملک ستی بخلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید در دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد

سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مومن آینه مومن بود
چون زند او نقدها را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

اندر نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان

روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانک دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمده تقوی القلوب
هر که دارد خوب رویی بانظام / طالب آیینه باشد والسلام

آمدن آشنای قدیم بمهمانی پیش یوسف

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند

کندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یُعْجِبُ الزُّرّاع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحونه شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروزتان باطل نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال — میکند
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را علیه السلام که آینه آوردمت ارمغان که تا هر باری که در روی وی نگری روی خوب خویش را ببینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنست

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها برملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانک ضد را ضد کند پیدا یقین / زانک با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور بنهد مرهم بران ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

[illegible] از پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچ می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن چنان ره را ببست / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون

ظلمهم سد فاغشینا همو — می نه بیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نبیند انکه آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست — مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد — لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست — آن ز ابدالست و بر تو عاریست
گرچه در خود خانه نوری یافتست — آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن — گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی — امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد — تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم — خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی — یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی — کو بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش — پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست — پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان — جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین — تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زُلزِلَت زِلزالَها — این زمین باشد گواه حالها
کو تُحَدِّثُ جَهرَةً اَخبارها — در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق باد و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او — این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی بود

کر ندیدی دیو را خود را ببین — بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست — در جهان او فلسفی پنهانیست
مینماید اعتقاد او کاه کاه — ان رک فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو هست — وه که ان روزی بر آرد بر تو دست
هر که او را برک این ایمان بود — همچو برک از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از ان خندیده‌ — که تو خود را نیک مردم دیده‌
جون کند جان کونه پوستین — جند واویلی بر اید ز اهل دین
بر دکان هر زر نما خندان شدست — زانک سنک امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مکیر — باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب — انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر کوید که باش — ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین — بود ابدال و امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت — کشت رسوا همچو سرکین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور را که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بمرا باز کردانند و مستجاب شدن دعای او در حق حضرت موسی

بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال — انجنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور کردانید اله — تا که باشد این دو بر باقی کواه

این دو دار آویخت از دار بلند — ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را بر جم بسوی شهر برد — کشتکان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش
کر زنی بر نازنین‌تر از خودت — در تک هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند — عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی
خون انها خلق را باشد سبیل — جونکه وحشی اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست — کانسانرا مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح
کرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از ان دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل — زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل — کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو ان هاروت و ماروت شهیر — از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بود شان بر قدس خویش	چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند	شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت	شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند	با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند	رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را از انبوهی شاخ درخت	کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را	جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم	کی رمد قصاب ز انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون	چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر	هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست	همچو جان کو حاکم انفاس توست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس	از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال	گاه صلحش میکند گاهی جدال
همچنان این آب را یزدان پاک	کرده بر فرعون خون سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما	کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان	کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین	بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان	همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب	هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا	سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موج گاه	آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران	جانب هاروت و ماروت ای فلان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل افتادن

چون گناه و فسق خلقان جهان	می شدی روشن بدیشان از نهان
دست خایدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد	رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید	آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را	ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست	که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید	در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران	رسته اید از شهوت و از خاکدان
گر از آن معنی نهم من بر شما	مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست	آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین	تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول	دید خود را حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا	میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی	بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی	تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان	چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور را

یک کری را گفت افزون مایهٔ	که ترا رنجور شد همسایهٔ

کفت با خود کر که با کوش کران / من جه دریابم ز کفت ان جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت انجا نیست بد
جون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی کیرم انرا هم ز خود
جون بکویم جونی ای محنت کشم / او بخواهد کفت نیکم یا خوشم
من بکویم شکر جه خوردی ابا / او بکوید شربتی یا ماشبا
من بکویم صح نوشت کیست ان / از طبیبان بیش تو کوید فلان
من بکویم بس مبارک بیست او / جونکه او امد شود کارت نکو
بای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس ان واقع شد ای آزادمرد
جون در امد بیش رنجور دشست / بر سر او خوش همی مالید دست
کفت جونی کفت مردم کفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین جه شکرست او عدوی ما بدست / یا قیاسی کرد وان کژ امدست
بعد ازان کفتش جه خوردی کفت زهر / کفت نوشت باد افزون کشت قهر
بعد ازان کفت از طبیبان کیست او / که همی آید بجاره بیش تو
کفت عزرائیل می اید برو / کفت بایش بس مبارک شاد شو
جون برون امد بکفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
کفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
جون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست انرا قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
کو بیا رنجور خاطر ز کر / اندکی رنجیده بود ای پرهنر

کر قیاسی کرد و ان کژ آمدست
[illegible]

جون

جون نبودش صبر می بیجید او / کین سک زن روسپی حیزه کو
تا بریزم انجه بر وی کفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
جون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بکیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کیشان عبادتها کنند / دل به رضوان و ثواب ان نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کانرا تو بنداری صفی
همجو ان کر که همی بنداشتست / کو نکویی کرد وان برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام / حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتمو / انکم فی المعصیة ازددتموا
کفت بیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای جاره این خوفها / امد اندر هر نمازی اهدنا
از قیاسی که بکرد ان کر کزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر ان وحیی که هست از حد فزون
کوش حس تو بحرف ار درخورست / وانکه کوش غیب کیر تو کرست

اول انکس که در مقابله امر الهی قیاس آورد ابلیس بود

اول انکس کین قیاسکها نمود / بیش انوار خدا ابلیس بود
کفت نار از خاک بیشک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
بس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
کفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که به انسابش بیابی جانیست

کین نمازم را میامیز ای خدا . با نماز ضالین و اهل ریا
کر ز عصیان ... مکنند . کار کژ را دادکی مکنند [illegible]

بلکه این بر اشتهای انبیاست	وارث این جانهای انبیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان	پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه	زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر	یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو	این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب	از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق	ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی	مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست	کر به پندار اصابت گشت مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ	برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد	نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما	در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون	از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید	بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین	سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست	بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید	بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت	تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان	بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می‌تنیم	بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم	باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان	تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین	راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان حال آنکه خود مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای	سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد	تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی	در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش	بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما	کودکیت و راست فرماید خدا
آن جماع طفل چه بود بازیی	با جماع رستمی و غازیی
از لعب بیرون نرفتی کودکی	بی ذکای روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی	که همی رانند اینجا ای فتی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان	جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی	کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق	اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک	من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملتان دامن سوار	گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان ظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
انکهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچنین دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم جون بر دل زند یاری شود / علم جون بر تن زند باری شود
کفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / ان نپاید همچو رنک ماشطه
لیک جون این بار را نیکو کشی / بار بر کیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / انکهان افتد ترا از دوش بار
از هوا کی وارهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام جه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام کل کل جیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
کر ز نام و حرف خواهی بکذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنک شو / در ریاضت آینهٔ بی زنک شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
کفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم کوهر و هم همتم

مر مرا ان نور بینند جانشان / که من ایشانرا همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بجو ان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه کو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتکری و هر یکی کمال هنر و صنعت خود نمودن والله اعلم

چینیان کفتند ما نقاش تر / رومیان کفتند ما را کر و فر
کفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی کزین
چینیان کفتند خدمتها کنیم / رومیان کفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان کفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک ان شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دکر
چینیان صد رنک از شه خواستند / پس خزانه باز کرد ان ارجمند
هر صباحی از خزینه رنکها / چینیانرا راتبه بود از عطا
رومیان کفتند نی نقش و نه رنک / در خور آید کار را جز دفع زنک
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنکی به بی رنکی رهیست / رنک جون ابرست و بی رنکی مهیست
هر جه اندر ابر ضو بینی و تاب / ان ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان جون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید انجا نقشها / می ربود ان عقل را و فهمها
بعد از ان آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد بر آن صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینها
پاک از آزار و نقص و کینها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه این صورت نگنجد در فلک
نی به عرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نو صوری کاید برو
می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کزوی جمله اندر وحشتند
میکنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
چون صدف کشتند ایشان پر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق و صفا

صد نشان از عرش و کرسی و خلا
چه نشان بل عین دیدار خدا

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکیست
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت از آن ره کو ره‌آوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کی و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهیست

این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه

پیش از این هر چند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام
من سمات الله تعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود
پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالمست
آنکه نازاده شناسد او کمست

او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا با سفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زین گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندویی یا ترک پیشش سر کرده
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونک زاید بیندش زار و سترگ

جواب رسول را در آنکه سر دینی و آخرتی ظاهر شده و احوال حشر و نشر و

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پردها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر رویش زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه بر گردش دوان / یک بیک را وانمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من / نعرهاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یکدگر را در کنار

دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
گر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / برفزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ستاری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ / مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان
چیست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر مار
ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت
ور بخواهد سوی محسوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند
ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایژه
بر مراد و امر دل شد جابره

هر طرف که دل اشارت کردشان
میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا
همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو برقص
یا گریزد سوی افزونی و نقص

دل بخواهد دست آید در حساب
با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است
او درون تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود
ور بخواهد بر ولی یاری شود

ور بخواهد کفچه در خوردنی
ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافتست
که مهار پنج حس برتافتست

پنج حسی از برون میسور او
پنج حسی از درون مامور او

ده حس است و هفت اندام و دگر
آنچه در گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری
بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو
خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم تا یوم التناد

اندر

درو

دو تو دیو خویشتن را منکری
از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن
در میان بندگانش خوار تن

می فرستادی غلامانرا بباغ
تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل
پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را
خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب
در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا
بندهٔ خاین نباشد مرتضا

امتحان کن جمله ما را ای کریم
سیرمان درده تو از آب جحیم

بعد از آن ما را بصحرای کلان
تو سواره ما پیاده میدوان

آنگهی بنگر تو بدکردار را
صنعهای کاشف اسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم
مر غلامانرا و خوردندان ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها
میدویدندی میان کشتها

قی در افتادند ایشان از عنا
آب آورد ز ایشان میوه‌ها

چونک لقمانرا در آمد قی ز ناف
می بر آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود
پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرایر کلها
بانَ مِنکُم کامِنٌ لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت
جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد امتحان

مرتضی

حمیم

افظعت

آن دل چون سنگ را ما چند چند / نرم گفتیم و نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
اَلْخَبِیثَاتُ الْخَبِیثِینَ حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو در شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب

بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه وسلم

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
حق همیخواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه مستقل

دیو

دیو رفت از ملک و [illegible] از سریر / هو صاحب [illegible]

دیو رفت از ملک و از تختش گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت او انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / این گمان خود از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونک شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست / هم زمین تاری بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
کرده چیست اظهار کردن از کمال / بر نماند جای انکار از جبال
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحریها کنند / هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید باستعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان فشان
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب
چونک غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به

بس بغیبت نیم ذره حفظ کار	به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد	بعد مرگ اندر عیان مردود شد
ای برادر دست وادار از سخن	خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه	ای شیء اعظم شاهد الله
می بگویم چون قرین شد در بیان	هم خدا و هم ملک هم عالمان
یَشْهَدُ اللهُ وَ الْمَلَکُ وَ اَهْلُ الْعُلُومْ	اَنَّهُ لا رَبَّ اِلّا مَنْ یَدُومْ
چون گواهی داد حق کی بود ملک	تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب	بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را	بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان	جلوه گر خورشید بر ابر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم	چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر	مرتبه هر یک بود در نور و قدر
بس قرین نور شد در نیک و بد	آن ملک باشد که مانندش بود
همچو پرهای عقول انسیان	که بسی فرقستشان اندر میان
زاجنحه نور ثُلاثَ اَوْ رُباعْ	بر مراتب هر ملک را آن شعاع
چشم اعمش نور خور چون بر نتافت	اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور	که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل	که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ

هیچ ماه و اختری حاجت نبود	که بود بر آفتاب او را شهود
ماه میگوید به خاک و ابر و فی	من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس	نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین	سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا	بر وی الرحمن علی العرش استوا
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید

نیست حکمت گفتش اسرار را	چون قیامت می رسید اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان	نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها	حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا	نازنازان رَبَّنا اَحْیَیْتَنا
آن جلود و آن عظام ریخته	فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده ور   در عدم ز اول نه سر پیچیده ور
مکر
در عدم افشرده بودی پای خویش   که مرا کی بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را   چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است   کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب   زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم   مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می زنی   هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است   گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن   دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات   صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود   شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را   پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود   آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن   با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب برده لقمه مرده یار شد   خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند   ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست   همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او   خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست   کاندر او اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد   نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب   زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین   نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا   نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو   وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد   آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی   کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد   زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب   کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان اندر او خود زیان   کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که نز پاک خدا لیسی را بخورد   گر خورد زهری مگویش که بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار   از زغذا پرهیز کن بس هوشدار
گر جوابش گویی از جهل ای سقیم   که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
آب چشمه بین ز دیرش شد فزون   آب خم بین که ز خوردن شد نگون
خود کند رنجور را رنجور تر   زانک معمور است خود معمور تر
گویدش در دل حکیم مهربان   که قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزاید همچو نار   هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه ات ویران شود   قالب زنده از او بیجان شود
در من از نار است هست آن همچو نور   نار صحت در تنم افزاید حضور
نار صحت چون فزاید در وجود   بی زبانی تن برد صد گونه سود

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر   همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها   تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت   آب میترسید از آن و میشکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند   بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی   میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب   کاتش ما مینمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست   شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید   بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم   ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید   از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز   نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه   تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین   همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   کاغه پندارد که او خود کار کرد

خیو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و انداختن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خیو انداخت در روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو زد بر رخی که روی ماه   سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمین انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت

گشت حیران آن مبارز زین عمل   از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنین برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید   در دل و جان شعلهٔ آمد پدید

منقبت گفتن آن کافر امیرالمؤمنین علی را

آنچه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی   در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیئی بتیه   کامد ازوی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد   پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم   رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر   تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا   چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست   عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را   مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ   شمهٔ واگو از انچه دیدهٔ

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست	زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه	واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را	که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار	تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته	چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان	وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی دو ماه می بیند بهم	این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز	در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست	بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون	هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی	ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست	یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی	بی زبان چون ماه پرتو می زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول	بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما	چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را	چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویان باب	تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد	بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست	ناگشاده کی بود کانجا دریست

تا نگشاید

تا نگشاید دری را دیده بان	در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود	مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت	سوی هر ویران از آن پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر	کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش	نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو	غیر بینی هیچ می بینی بگو

سوال کردن آن کافر از علی رضی الله عنه کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی	از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین	تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی	میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین	آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب	کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت	این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او	در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست	آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او	وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را	وان رهی که دل دهد کالیوه را
آن رهی که پخته سازد میوه را	وان رهی که برق بخشد نغل را
بازگو ای باز عنقا گیر شاه	ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
بازگو ای باز پر افروخته	با شه و با ساعدش آموخته
امت وحدی یکی و صد هزار	بازگو ای باخبر بازت اشکار

در محل قهر این رحمت ز چیست | اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم | بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتی در حراب | من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد | کوه را کی در رباید تند باد
آنک از بادی رود از جا خسی | زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز | برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز | برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خلم | برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را من بسته‌ام زین و لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست | خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بو تراب
چون درآمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من

تا اعطا

تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله ام نیم من آن کس
وانچ لله میکنم تقلید نیست | نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام | آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار | ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا | ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست | بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول | عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو | که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه | شرع نپذیرد گواهی شان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود آزاد و حر | وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است | غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست | خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست | عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر | زانک بود از کون او حر ابن حر

جونکه جرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا
اندر آ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت نظر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / جون گلی بشکفت بر روستان او
تو منی من تو که با تو من خوشم / تو علی بودی علی را جون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی که جرم پادران فرعونشان / میکشیده گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان وان جحود / کی کشیدی‌شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نا امیدی را خدا گردن زدست / جون گنه مانند طاعت آمدست
جون مبدل میکند او سیات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / در حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
جون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ کان در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را جنینها میدهم / پیش پای جپ جه سان سر مینهم
پس وفاگر را جه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من جنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المومنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش جاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم جو مرگ من ز تست / با قضا من جون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم ای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سر نگون گردد علم
هیچ بغضی نیست بر جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / جون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر جیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرجه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتهای بر
میکند از باغ دانا ان حشیشش / تا نماید باغ و میوه او خوشش
میکند دندان بدر ان طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
جون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان جون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزایند فضل
حلق انسان جون ببرد هین ببین / تا جه زاید کن قیاس انرا برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوهٔ مانند بید / کاب رو بردی بی نان سفید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گر جه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند و برتر ا
جون شکسته بند امد دست او / بس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو انرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
بس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
انکه داند دوخت او داند درید / هر جه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و جوبن ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / بس بیک ساعت کند معمور تر

گر یکی

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برارد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا بگفتی فی القصاص امد حیات
خود کرا زهره بودی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانک داند هر که جشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا ان حکم بر سر امدی / بر پسر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تسخر و طعنه بر گمرهان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عذر اوردن

جشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و امد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم اندم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرات ز بنده عفو کن / توبه کردم می مگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را از اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما جون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جون جان برد

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

ور بود جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه او بار سهم

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن

میبسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه اهرمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست

هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که ای امیرالمومنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

گفت خونی را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

بازگشتن بحکایت امیرالمومنین علی و مسامحت کردن او با خونی خود

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بیغم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنک او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

زان بطالت گوش شد اندر رجا و حکم / تا امیر آنرا نماید راه و حکم
تا امیر بر او همه جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلعم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چنانکه فرموده است که الدنیا جیفة وطالبها کلاب صدق

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
اینچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسلو / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد بود / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیست آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودانرا بدین بد امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقانرا مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرا در گلستان از مزبله / چونک در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زود تر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خیو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المومنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگارنده کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا می کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو نزادی از احد خود بوده‌ای / بل نیابد هر نزاد بوده‌ای
تو نتادو اصل و خوب چشم بوده‌ای / تو فروغ و شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغش روشنی بپذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / کین چنین گوهر در آرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من
من نزاد بیدم سرافراز زمن

او بتیغ حلم چندین خلق را / واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف
چون ذنب شعشاع بدر را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
چون همانرا میخورد اشتر بدشت

می دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان وردی را چون کشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت شد کنون خشک و کهن

تو بدان عادت که او را پیش ازین
خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری آن خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثرا

[illegible]

کشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند
آنکه تیره اش کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت مجلد الاول من المثنوی الملک العارفین و سلطان
المحققین مولانا جلال الملة
و الدین محمد رومی
قدس سره
فی
سنه
٨٨٣



بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از ان حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را از ان فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد که جنبانندهٔ از نهادهای آدمیان نیست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد چنانکه حق فرمود وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ الْمِیزانَ بمیزان دهد هر چیز را نی بی حساب و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند وَیَرْزُقُ مَنْ یَشاءُ بِغَیْرِ حِسابٍ گشته اند وَمَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ شده اند پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی نهایت جهة این گفته اند که صفت حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست وَالْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ وَصَلَّی اللّهُ عَلی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ اَجْمَعِینَ الطَّیِّبِینَ الطّاهِرِینَ

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی باساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زاینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این بازگشت	تا ابد بر خلق این در بازگشت
آفت اینجا در هوا و شهوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در آن گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می گریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود	لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم	موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفسی دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز شاهی چو نومیدی شوی ... زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود ... چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته‌ست ... آخر آنرا هم ز یار آموخته‌ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار ... پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود ... نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ... ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار ... از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن ... چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن شود ... روی او ز آلودگی ایمن شود
یار آیینه‌ست جان را در حزن ... در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت ... دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت ... از بهاری صد هزاران انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت ... از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف ... درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است ... چونک او آمد طریقم خفتن است
هین بخسپم باشم از اصحاب کهف ... به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود ... خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند ... بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است ... غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی ... تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست ... مشرق او غیر جان و عقل نیست

خواب بیداریست چون با دانش است ... وای بیداری که با نادان نشست

خاصه

خاصه خورشید کمالی کان سریست ... روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری ... بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق بود ... شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان ... حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ... ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس ... آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهر اند ... حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورند ... حس جان از آفتابی میچرند
ای ببرده رخت حسها سوی غیب ... دست چون موسی برآورده ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت ... و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی گهی دریا شوی ... گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ... ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار ... روح را با تازی و ترکی چکار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور ... هم موحد هم مشبه خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند ... گه موحد را صورت ره زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ... یا صغیرَ السِّن یا رَطبَ البَدَن
گاه نقش خویش ویران می‌کند ... از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال ... خویش را سنی نماید از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست ... گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است ... اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را ... پس بدیدی گاو و خر الله را

دیدهٔ عقلست سنی در وصال ... سخرهٔ حس اند اهل اعتزال [illegible]

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز درگاهت گریخت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبون بر وی بخوان
خوب را خوبی کند جذب و یقین / طیبات از بهر که للطیبین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دان که چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاسدار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال

هستی

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو شم

یشم را انگه شناسی از گهر / گر خیال خود کنی جمله عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال خود را در عهد امیر المؤمنین علی صلی الله علیه

ماه روزه گشت در عهد علی / بر سر کوهی دویده ایلچی

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای علی اینک هلال

چون علی بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو انگند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک را بر دیدهٔ اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا زغیرت

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه گرگانند عدوی گوسفند

یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو باشد بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیر ماررا از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک / از کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی از عیسی علیه السلام
زنده گردانیدن استخوانهای آدمی

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش درّاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست آن بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را باشد رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی عبهر (یاری) رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندیشه کردن صوفی خادم را از تیمار بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی که سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتّحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از خلق جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان علیه السلام در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت به دوران (به ایشان) رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل بود
پیشتر ز انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بیش
انوار

بر مثال موجها اعدادشان ⁂ در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها ⁂ در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست ⁂ وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود ⁂ نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره ⁂ مفترق هرگز نگردد نور او

یکزمان بگذار ای همره ملال ⁂ تا بگویم حالتی من زان جمال (تا بگویم وصف خالی زان جمال)

در بیان ناید جمال حال او ⁂ هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم ⁂ نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم ⁂ تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع صورت ظاهر حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست ⁂ تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند ⁂ جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر ⁂ مستمع را رفت دل جایی دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق ⁂ واندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال ⁂ سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی صورت مپندار ای عزیز ⁂ همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر ⁂ گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق ⁂ بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را ⁂ لیک از که هین جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید ⁂ چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان

خوان بیاوردند بهر میهمان ⁂ از بهیمه یاد آوردان زمان

گفت خادم را که در آخر برو ⁂ راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست ⁂ از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست ⁂ کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها ⁂ از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش ⁂ داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای خدمت گذار ⁂ جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما ⁂ هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم ⁂ گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن ⁂ گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک ⁂ ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن ⁂ با رسول اهل کمتر کن سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار ⁂ گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

خادم این گفت و میان بربست چست ⁂ گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت آن خر را نکرد او هیچ یاد ⁂ خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند ⁂ کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شب دراز ⁂ خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود ⁂ پارها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست ⁂ ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در ره روی ⁂ گه بچاهی می فتاد و گه بگو

گونه گونه خواب دید و و افتقه ⁂ فاتحه میخواندی و والقارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته اند و جمله در باپسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک / کی کند با ما که شد نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با ما کند برعکس کین

هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدمی با لطف وجود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کزدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدن است / این حسد در خلق آخر روشن است

باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن است کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / کین چنین بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان آب و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته در ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل و آب

پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

همچنان در رنج و [illegible] / تا الهی صبح کرد از شب [illegible]

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق برمیداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی مالید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میجست زنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای او قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

کار خود کن کار بیگانه مکن / در زمین مردمان خانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند آن پیدا شود

مشک را بر تن منه بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و بر جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشهٔ / مابقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا

[illegible] (marginal note)

چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش مهرشان چون شام ماست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد از فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

[illegible] (marginal notes)

دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد بیقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد چون چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نا اهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز را بخانهٔ کمپیر زن

علم بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز / پر فزود و ناخنت گشته دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادر آکه تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این جزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود ٥

موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر در

کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر کراماتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی بدان

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / ور بخندانم نیوشد رحمتم

آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونکه گردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریههاست / چون گریست از موج رحمت موج خاست

بحر

در حکایت آن شیخ صاحب کرم که قرض داشت و
سره درویشان نهادی چون وقتش رسید قرض
خواهان بر سر او جمع آمدند و شیخ کرامات فرد نمودند

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند از جان دعا

کای خدایا منفقان را ده خلف / وی خدایا ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پای مرد

تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گشته نومید و ترش		درد دلها یار شد با درد و شش
وام داران گرد او بنشسته جمع		شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
شیخ گفت این بدگمانان را نگر		نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ کرد		لاف حلوا بر امید دانگ کرد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر		که برو آن جمله حلوا را بخر
در زمان خادم برون آمد بدر		تا خرد او جمله حلوا را بزر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند		یک زمانی تلخ در وی ننگرند
گفت او را زم کین حلوا بچند		گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو		نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ		تو ببین اسرار سر اندیشی شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال		نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد و کودک ستد		گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم		وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین		ناله و گریه بر آورد و حنین
میگریست از غبن کودک های های		کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی		بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبله خوار لقمه جو		سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر		گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت		تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی		او مرا بکشد اجازه میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود		رو بشیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می بری		از چه بد این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگران کودک گریست		شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف		در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با ابد خوش شادکام		فارغ از تشنیع و گفت گوی عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند		از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او		کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک		از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجای آورد		مه وظیفهٔ خود برویی گسترد
کارک خود می گزارد هر کسی		آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب		آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب		ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند		وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه		خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر		در سماع از بانگ طغیان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند		همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز		قوت پیران از این بیشست نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی		یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر		هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق		نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد		وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو		خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود | کای سر مشیخان عالم این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز | ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن | بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم | لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب | هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو | گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت | نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا | از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال | من بحل کردم شما را آن حلال
سر من این بود کز حق خواستم | لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست | لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش | بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست | کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد | پس بگریان طفل دیده بر جسد

در نصیحت کردن آن زاهد که دایم الاوقات او از ترس حق گریه کردی و باز نمودن حال خود او مر آن کس را

زاهدی را گفت یاری در عمل | کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال | چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست | در وصال او دو دیده خود کمست
ور نبیند نور حق را گو برو | اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست | چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی

عیسی روح تو با تو حاضرست | نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان | بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان | ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت | کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی

در سحر نمودن حضرت عیسی علیه السلام از جهة مبالغه آن جاهل و ظاهر شدن زیان آن بر او

خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوانها زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه | پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود | مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون چنانش کوفتی | گفت زان رو تو ازو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | جسته بی وجهی وجوه از بهر کرده
ای میسر کرده بر ما در جهان | از تن بیگار و سخره وا رهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست | آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار

کر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چکارستی مرا با مردکان
این سزای انکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از کزاف
کر بداند قیمت ان جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد انچنان پیغمبری / میر آب زندکانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب مارا زنده کن
هین سک نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرکاه
خاک بر سر استخوانی را که ان / مانع این سک بود از صید جان
سک نه بر استخوان جون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
ان چه چشمست انکه بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را کاه کاه / این چه ظنست این که کور امد براه
دیده بر دیکران نوحه کری / مدتی بنشین و بر خود میکری
ز ابر کریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از کریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند انجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی اند / غافل از لعل بقای کانی اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو باب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید افت هر نیکوییست / که بود تقلید اکر کوه قویست
کر ضریری لمترست و تیزخشم / کوشت پارش دان جو او را نیست چشم
کر سخن کوید ز مو باریکتر / ان سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز کفت خود ولیک / زین سخن تا ان سخن راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد / آب ازو بر آب خواران بکذرد
آب در جو زان نمیکیرد قرار / زانکه ان جو نیست تشنه و آب خوار

همچو نایی ناله و زاری کند / لیک بیکار خریداری کند
نوحه کر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد ان خبیث
نوحه کر کوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین جو داودست وان دیکر صداست
منبع کفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان کفت حزین / بار بر کاوست و بر کردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه کر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا کویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
ان کدا کوید خدا از بهر نان / متقی کوید خدا از عین جان
کر بدانستی کدا از کفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها کوید خدا ان نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
کر بدل در تافتی کفت لبش / ذره ذره کشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستایی در تاریکی پشت شیر را بظن انکه کاو اوست و او بیخبر از ان

روستایی کاو در آخر ببست / شیر کاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی کاو / کاو را میجست شب ان کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو کاه بالا کاه زیر
کفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌ات بدریدی و دل خون شدی
این جنین کستاخ زان میخاردم / کو درین شب کاو میپنداردم
حق همیکوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره کشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لا تصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع و سفرهٔ درویشان بی اذن صاحب

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
درویش یعنی
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش میباختند
گفت چون میدید میلانشان بوی / از طرب امشب بخواهم کرد کی

لوت

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / زاشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان پابپای کوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بندد و آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کم خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ دادم من بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان | حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان | اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای | پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند | قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا | که خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هر که بود من واخرم | ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند | این زمان هر یک به اقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم | این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب | پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها | تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر | از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست | زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش | مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد | که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی | وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان | کاب رو را ریختند از بهر نان

عکس چندان باید از یاران خوش | که شوی از بحر بی عکس آبکش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان | چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر | از صدف مگسل که نشد آن قطره در

صاف خواهی چشم عقل و سمع را | بردران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع | عقل او بربست از نور و لمع

تمثیل نکته

طمع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع | مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی | در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال | راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبی گفتی با قوم از صفا | من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری | داد حق دلالیم هر دو سری

چیست مزد کار من دیدار یار | گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزد من | کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش | تا بدانی که طمع شد بند گوش

هر کرا باشد طمع الکن شود | با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود | گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود | لاجرم در حرص او شبکور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان و زندانیان ازو بتنگ آمده بودند والله اعلم

بود شخصی مفلسی بی خان و مان | مانده در زندان و بندی بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف | بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمه نان خورد | زانکه آن لقمه ربا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود | او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا | گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی | زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز بخلوتگاه حق آرام نیست

گنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پاره و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتی نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حَیْثُ لَا صَبْرَ فَلَا إِیْمَانَ لَه
گفت پیغمبر خدااش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر و گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش

شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمهٔ / ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود

می‌پرستانم که بگو که بر بو / تا برآرند از پشیمانی غریو
که بد و دیشی کنم تند بدیشان / که بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی در این زندان کمست / وانکه هست از قصد این [illegible] — سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو در وست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

ملاقات قاضی با مفلس زندانی و شکایت اکابر اهل زندان با او گفتن

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند که ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا میزنید
هیچ کس نسیه نفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آورد اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
که دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده‌دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس | هوش تو کو خبث اندر خانه کس
طبل افلاکیم بچرخ سابعه | رفت و تو نشنیده بد دا انغمه
گوش تو پر بوده است از طمع خام | پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این پیام | معلبیت و معلس است ان قلتبان
تا شب کفشد و در صاحب شتر | بر تو و کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا | در حجب بس صورتست و بس صدا
انچه او خواهد رساند ان بچشم | از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند او بگوش | از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل ازان | وقت حاجت حق کند انرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید | از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو | بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چارست هیچت چاره نی | تا که بگشاید خدا ایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان | هین بنه چون چشم واشد سوی جان
این جهان از بی جهت پیدا شدست | که ز بیجایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی | طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم | جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست | جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده مارا سخنهای دقیق | که ترا رحم آورد ان ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو | ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن | مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی | گرچه جوی خون بود نیلش کنی

اینچنین میناگریها کار تست | اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی | ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم | با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده | زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت | کرده در چشمش او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند | وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان | یار بیرون فتنه او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی | نیست بر صورت نه بر روی ستی
انچه معشوقست صورت نیست ان | خواه عشق این جهان خواه ان جهان
انچه بر صورت تو عاشق گشته | چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست | عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
انچه محسوس است اگر معشوقه است | عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا ان عشق افزون میکند | کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش | خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلیست ان بر حس تو | عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستانند ان جمال | اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
ان یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی ان باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی ان نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قران را ضریران معدنند / خر نه بینند و بپالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازره وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست ان مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بختست ان و ان هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار ان خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا ان دگر

کم اگر گفتن رسول با رفاق / منع کرد و گفت هست ان از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

در بیان مثل ان غریب که خانه میجست از بهر وطن خویش

ان غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند ان خواجه را از آفلان
چون رسد انجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود ان بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ

ور رسیدی میهمان
هم بیاسودی اگر
خانه تو بودی

رنگها بینی بجز این رنگها ... گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریایی شوی ... آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان ... تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید ... خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست ... آنکه بیرونست از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم ... تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست ... پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود ... لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر ... تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند ... زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه ... تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون ... کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد ... وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال ... دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف ... وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد ... بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست ... خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او ... او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین ... بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی که مادر را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت ... هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری ... یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو ... او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست ... کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم ... گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق ... نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت ... که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی ... هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ ... از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار ... کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما ... از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود ... پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب ... بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران ... زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند ... دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب ... او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد ... رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب ... مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران ... از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فرزند خلق   چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   گر کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت ره زن جان خوداند
راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان   عاقبت گردد سیاه اختر آن
گر ترا حق آفریند زشت رو   هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم
میفزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست   بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلک خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را ببالا میفراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از جستی و فن   کار خدمت خواهد و خلق حسن

زانک

زانکه کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایمست
تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست   آنکسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست
کو ز اولاد حسین ابن علیست

مهدی و هادی وی است ای راه جو   هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست
آن ولیت کجا قندیل اوست

وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پردهای نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام   صف صفند این پردهاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وین صفت پس از ضعیفی بصر | تاب نارد روشنی پیشتر
روشنی کر خلیفه اولست
رنج جان و فتنه این احولست
احولیها اندک اندک کم شود | چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست
کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف | نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست
کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش | زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب | پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه
همچو پا را در روش پاتابه
یا مکانی در میان تا هوا | میشود سوزان و می آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است
شعلها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن | میرسد از واسطه این دل بفن

8

دل نباشد تن چه داند گفت و گو | دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنیست | پس نظرگاه خدا دل نی تنیست
باز این دلهای جزوی چون تنست | با دل صاحب دلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام | لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی | این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود | مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید | با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب | از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان | این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را برهم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست | گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران | زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان | کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی | جمله دریا گوهر گویاستی
نور گوهر نور چشم ما شدی | هم سوال و هم جواب از ما بدی
نور هر گوهر کزو تابان شدی | حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما | ذره ذره حق و باطل را جدا
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه | چون سوالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب | تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر | هست هم فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل | چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن حال او

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون پیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و آن گنده‌دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را بس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست‌گو / راست‌گویی من ندیدستم چو او

راست‌گویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دیده او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد / آن جوامردی که جان هم باز داد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوامردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درخواض را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماورا

قسم غلام بر صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود در حق او

گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از خاک و نور صاف ساخت / وانکه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بیحذر در شعلهای نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از روی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون

چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
[illegible]

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک نعیم دایم / پس لطیفی و ظریفی و خوب رو
پس سوی کاری فرستادن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد مویی مشک بو / نیک خویی نیکخویی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دولتت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحت الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو

صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو   طالب معنی شو و معنی بجو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین   زانکه کم یابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل   در بزرگی هست صدچندان که لعل
هم بصورت دست و پا و چشم تو   هست صدچندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشهٔ   قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
کوهها و دشتها و نهرها   خانها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگی بیخبر

زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ   آدمی خو نیستی خرکرهٔ
جهل محضی وز خرد بیگانهٔ   بو نداری از خدا دیوانهٔ
سایه را تو شخص می بینی ز جهل   شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   برگشاید بی حجابی بر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین از سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک نشانه راست آمد با دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم   برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر   ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست   چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد   حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دلخوش بحیلتهای گش   آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی مینهد   جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی   بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی	که نه محروم‌اند ازوی امتی
گاو و خر را فایده چه از شکر	هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بروی عارضیست	پس نصیحت کردن اورا ایمنیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست	گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است	روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است	قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل	که خورد او روز و شب زین آب و گل
۸ کشت نو کارید بر کشت نخست	این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است	تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ	هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش	مانده روز داوری برگردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند	تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود	در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده	چه شنوم این را عبث بی‌فایده
در جهان از یک جهت بی‌فایده است	از جهتهای دگر پرفایده است

ور سؤالت این فایده است [illegible] جهان [illegible]

فایده تو گر مرا فایده نیست	مر ترا چون فایده است از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده	گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود	لیک بر محروم بانگ چوب بود
روی زرد و پای سست و دل سبک	کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست	خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش	مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق	آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد	دل ز هر علمی صفایی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست	چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها	میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی	دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما	می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما	چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود	خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود	وان ز خورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل	شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق	چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم	بی همه طاق و طرم طاق و طرم

آب نیل از آب حیوا[ن]
لیک از [illegible]

خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از و حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون خورد جود
جمله هستیها ازین دو ضد برند / کو براق و تازیان و رخود خرند روضه چرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را از آن رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست ظن راست اینجا دست راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز نور ماهتاب
اینت درد بی دوا کور است آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز در ویران و در جغدان چه راه
(باز کور است آنکه شد گم کرد راه)
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران و در جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
جایهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی و مکر

میبباید سبزی این جبلت گرفت / والله از جملهٔ حریصان بتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس / وبه مسپارید ای یاران بحرس
لاف از شه میزند وز دست شه / تا برد او ما مسلمانان ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنویدش گو عقل دارد اندکی
جنس شاه هست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
انچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مرود ایاری کری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد خود که بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک بختی راز من
هر که باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد کجا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و حکمت در لسان / لهو در نفس و شجاعة در جنان
این تعلقها نه بی کیفیت و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد بر مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا ربست — حرفها دام دم شیرین لبست
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونکه لبیکش پیاپی میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید — لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست — من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگانرا چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن — میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — که بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند — پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود — فصل او درمان وصلی میبود

یا سوی مس سیاه از کیمیا — میرسد پیغام کای ابله بیا

بجزه

سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر — زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
ان جوانی همچو باغ سبز و تر — میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان — سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش ازان کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن شخص را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامتگر شدند — پس بگفتندش بکن این را نکند

[illegible]

هر دمی ان خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم ان پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشی بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می اید زمان
ان درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بیحس آمدی
که ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست ان رسان
غافلی باری ز زخم خود نهٔ / از عذاب خویش و هر بیگانهٔ
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تو مثال دوزخی او مومنست / کشتن آتش بمومن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمومن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مومنست / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ ان آب رحمت مومنست / آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتشیست / حس شیخ و فکر او نور خوشیست
آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد ازان چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندران تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور دور
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر آله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا نا پدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نورٌ علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز باثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون بود نور ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست ره زن بیحد است / آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه خالص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود / دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او که ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میزاید کوه از آن آواز و قال / صدهزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز که یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود

نی

نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهسارا بر کند / این قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکدان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
رو چه آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند

[illegible]

پای در دریا منه کم گوی از آن	بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر	لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد	خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم در او	چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست	حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده گرد حوض گرد	پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد	او ز پاکی هم ز او دور افتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود	پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین	سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد	ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت این شرم تو بی من کی رود	بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود	الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر	هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان	در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ	پیشتر میغژ بدو وا پس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان	لیک نشکیبد ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود	جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا	ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌است با آتش خوشست	کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست	هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ز غم شادیت افزودن گرفت	روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست	بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب	باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست	پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد	کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک	میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک	پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود	آتش او ریشهاشان میربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد	بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام	گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان	کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود	لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم	در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای	آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود	واندک اندک روی خود را بر گشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و محو شد
چون قلم در دست غداری بود / بیکمان منصور برداری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم امن
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرا او را امان کی تاند نمود
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون دل آن شاه زایشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب و خاین پیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چه اند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیکمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم

حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / پاسبان شد یا شکاری یا حرس پاشبان
در سگ اصحاب زان خوبی رفود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر اگست / تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذاالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا وست بر سر زافتقاد
دوستان از هر طرف بنهاد رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او

فهم کردن مریدان که ذاالنون مصری دیوانه نشده است بقصد چنین کرده است

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و کعبیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی وز ساز کار / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام و خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذو النون و احوال ازیشان پرسیدن

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی انتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهان ای مها

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه لقمان و زیرکی لقمان

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود / بنده بود و از همه آزاد بود

حکایت آن پادشاه که با شیخی گفت از من چیزی بخواه

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش

در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشته موم / موم چه بود در کف ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ / بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند / تا گمان آید که ایشان بنده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمانرا بجست
زانکه لقمانرا مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی — عجب
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدر آید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است — شو
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی بی غرقاب او فتد — مالش
هرچه با ذلت بدریا افکند / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ابازا بطاعت کوش دار / تا ز دوی حق نگردی شرمسار
چونکه شدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را بر دوی بوونی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان علیه السلام

در تجربه نیش امتحان کردن غلامان خواجه

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
بنده بود او ور او با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سوی او خوردی و سشور انکیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بیدل و بی اشتها
این بود پیوندی بی انتها

خربزه آورده بودند ارمغان
لیک غایب بود لقمان از میان

گفت خواجه با غلامی کای فلان
زود رو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
خواجه اش بگرفت سکینی بدست

چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن شمشها تا هفدهم

ماند شمشی گفت اینرا من خورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله و هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبر است این صبوری از چه روست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بهانه و محتجی
که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده ام چندان که از شرم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
من نتوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو
رسته اند و غرق دانه و دام تو

کر زیک

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخشش تو داشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود
وز محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل میشود
وز محبت سرکه ها مل میشود

از محبت دارها تختی میشود
وز محبت بار بختی میشود

از محبت سجن گلشن میشود
بی محبت موم آهن میشود

از محبت نار نوری میشود
وز محبت دیو حوری میشود

از محبت سنگ روغن میشود
بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت حزن شادی میشود
وز محبت غول هادی میشود

از محبت نیش نوشی میشود
بی محبت شیر موشی میشود

از محبت سقم صحت میشود
وز محبت قهر رحمت میشود

از محبت مرده زنده میشود
وز محبت شاه بنده میشود

این محبت هم نتیجه دانشست
کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر بعید	جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج	در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا	آفل از باقی ندانی بیصفا
برق خندد بر که میخندد بگو	بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ بریده پیست	آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان	نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن	نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست	بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت	نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد	مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر	در کسی که نحس کردت درنگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد	او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال	ضد بضد پیدا کنان در اشتغال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال	لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یکپره	عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیاید در کلام	یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست	کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور	بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور	تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین	بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد	جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمه حکایت

تتمهٔ حکایت حاسدان حشم بر آن غلامان خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد	بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام	باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت	چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود	وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت	چون به بیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر	گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شده	از نهایت وز نخست آگه شده
چشم آخربین ببست از بهر حق	چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند	تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند	در نهانی مکری انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند	بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود	بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده	همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران	میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند	تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بیکران	کی بگنجد در فقاعی ای خران
از برای شاه دامی دوختند	آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش	همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان	پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده	پرده‌های جهل را بر هم زده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم   پرده بندد به پیش آن حکیم
پرده میبندد بر او با صد دهان   سرو نانی کشته اشکانی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل   همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه ز منت یاریست در جان و روان   بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست   چه شکنی این کارگه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه   نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو   دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رو نمالد از کرم   هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت   او همیخندد بر آن اشکالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا   کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا   صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار   در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی تو خزان از نبار   چون بدانی رمز خنده در ستار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکنند اندر جهان بینوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه   ی به بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب   میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست   آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار   چون خط قوس و قزح در اعتبار

اندرین

اندرین معنی بشنو تو قصهٔ   تا بیابی از معانی حصهٔ

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول   با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید   حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ   چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند   بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید   زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او   پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق   پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود   از یکی چشمی که خاکی را گشود
خاکی از دردی نشیند زیر آب   خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را   ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله مایشا
او زعین درد انگیزد دوا

کر هوا و باد را سفلی کند
تیرگی و زردی و ثقلی کند

ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را بپا مطوی کند

پس یقین شد که تعز من تشا
خاکیی را گفت پرها بر گشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها
ای بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع و علت اولی نیم
در تصرف دایما من باقیم

کار من بی علتست و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بکردانم بوقت
این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را کویم که هین پر نار شو
کویم آتش را که رو کلزار شو

کوه را کویم سبک شو همچو پشم
چرخ را کویم فرو در پیش چشم

کویم ای خورشید مقرون شو بماه
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک
چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو کاو سیاه
یوغ بر کردن ببندد شان اله

در انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب
ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم
چشمه ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دکر
جز من بی مثل با فضل و خطر

فلسفیی منطقیی مستهان
میکذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند
کفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر
آب را آریم از پستی زبر

چشم

شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد طپنچه هر دو چشمش کور کرد

کفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی
با تبر نوری برار از صادقی

روز برجست و دو چشمش کور دید
نور فایض از دو چشمش ناپدید

کر بنالیدی و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
کشت ممکن امر صعب مستحیل

همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد

هر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

دل بسختی همچو روی سنک کشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول
سنک لاخی مزرعی شد با وصول

کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنک و حصا

هین مپشت آن مکن جرم و کناه
که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و آب دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق و وصال
کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال

کی کلستان راز کوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف کشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار
بر فشاندن کیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لکلک آن لک لک بجان
لک چه باشد ملک لک یا مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
مِنْ کریمٍ مِنْ رحیمٍ کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست
آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می خورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهانرا داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان
که به پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی آنکه این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت
این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو
که سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشان را تو بگفت
این سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچون شکر
این چه باشد صد نشانهٔ دگر

این نشانت آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله

آنکه میگریی بشبهای دراز
وانکه میسوزی سحرگه در نیاز

یک نشانی آنکه [illegible] دست تو :: یک نشانی [illegible] پیش تو

انکه

آنکه بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی هرچه داری در زکات
چون زکات پاکبازان در جهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها
آنکه بودی آرزویش سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد
از امید آن دلت پیروز شد

چشم گردان کرده بر چپ و راست
کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای

میدوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست
گم شده اینجا که داری کیست

گویی خیرست این ولیک این خیر من
کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

گوییش من صاحبی گم کرده‌ام
رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این شور چیست
او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کردی نشانی میرسید   شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش امد آب   این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست   خاص ان جانرا بود کو اشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار   دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد   خاصه انکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برکهای باغ را   میشمارم بانک کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من   میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری   شاد کردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور   احتیاطش لازم امد در امور
کر بکویم از زحل استاره را   زاتشش سوزد ان بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد   اندر اتش دید ما را نور داد
کفت اکرچه پاکم از ذکر شما   نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرکز مست تصویر و خیال   در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است   وصف شاهانه از انها خالص است
شاه را کوید کسی جولاه نیست   این چه مدحست این مکر اگاه نیست

مناجات کردن شبانی با حق تعالی جل جلاله و عم نواله در عهد موسی علیه السلام و منع کردنش

دید موسی یک شبانی را براه   کو همی کفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا سرت شانه کنم   چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم   شیر اول را بپیش تو کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من   ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میکفت ان شبان   کفت موسی با کیستت ای فلان
کفت با انکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید
کفت موسی های خیره سر شدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار   پنبه اندر دهان خود فشار
کند کفر تو جهانرا کنده کرد   کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی را چنینها کی رواست
کر نبندی زین سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی کر نامدست این دود چیست   جان سیه کشته روان مردود چیست
کر همیدانی که یزدان داورست   ژاژ و کستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست   حق تعالی زین چنین خدمت بریست
با که میکویی تو این با عم و خال   جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست   چارق ان پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این کفت و کو   انکه حق کفت او منست و من خود او
انکه کفت انی مرضت لم تعد   من شدم رنجور او تنها نشد
انکه بی یسمع و بی یبصر شدست   در حق ان بنده این هم بیهده است
بی ادب کفتن سخن با خاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق
کر تو مردی را بخوانی فاطمه   کرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست   کرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان   مرد را کویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آسایشست   والد و مولود را او خالقست

لم یلد لم یولد او را لایقست / در حق پاکی حق آلایشست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی جل جلاله و عم نواله با موسی علیه الصلوة والسلام از بهر شبان در صحرا

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / أَبْغَضُ الأَشْيَاءِ عِنْدِي الطَّلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
من نکردم امر تا سودی کنم / بلک تا بر بندگان جودی کنم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گران جانی و چالاکی همه
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را زبان
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض دیگر (جوهر) غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عاشق ز ملتها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه الصلوة والسلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
در دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا در نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازد علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
۲ محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می بینی که در آیینه است / نقش تست آن نقش تز آیینه است
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشته شد / که نبودست آنکه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قایم می بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی

کای

کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد و جمله پاکیها بجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست او / کو سفر سودی نه بیند پیش رو
روی واپس کردنش از حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیاتست و نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین — غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان را

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیده‌ام از آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رویتست

ان ببین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
پر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / انگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار انگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر انرا دفتری خواهند ساخت
جون اساس خانه‌ای می افکنند / اولین بنیاد را بر می کنند
کل بر ارند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان کریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار کران / می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کار بین
جون کرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حُفّتِ الجنّة بمکروهاتنا / حُفّتِ النیرانُ من شهواتها
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / ان جزای لقمه‌ٔ و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند جو دیده شد کذار / تو که در حسی سبب را کوش دار

بجواب

انکه

ا ط ۳

حارق

انکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها ان اوست
این سبب همجون طبیبست و علیل / این سبب همجون جراغست و فتیل
شب جراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زینها جراغ آفتاب
رو تو کهکل ساز بهر سقف خان / سقف کردون را ز کهکل پاکدان
اه که جون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب درکذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم جون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم ایدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بکرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان کزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
زَاخِّروهُنَّ مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که جون علف آرد بدست
ان خر عیسی مزاج دل کرفت / در مقام عاقلان منزل کرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت کردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده کشتست اژدها
کر ز عیسی کشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
جونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار کنج
جونی ای عیسی ز دیدار جهود / جونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / جون شب و روزی مدد بخشاید عمر

اوفتادی کثر زکفتار

بی سبب بیند نه از آب و کیا / جشم جشمهٔ معجزات انبیا

در مصابح او

هر ازین صفرایان پیشتر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزد از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهدِ قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان بود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن حضرت امیر المومنین علی مر خفته را که مار در دهانش رفته بود

علی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
شهسوار انرا بدید و می شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران برجست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

بر

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانگ میزد ای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
میچکد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / میدوید و باز در رو میفتاد
تا شبانگه میکشید و میکشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برامد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نی پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه زان حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی یارستمی

پس ثنا بت گفتمی ای خوش خصال	گر برا ایکر من بگفتی زحال
لیک خامش کرده می آشوفتی	خاهشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست	خاصه این سر را که عقلش کم رست
عفو کن ای خوب روی خوب کار	انچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی ازان	زهرهٔ تو آب گشتی انزمان
گر نزامن گفتمی اوصاف مار	ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست	شرح ان دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان هم بر درد	نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز	نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود	همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماندی روش	پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم	دست چون داود بر آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود	مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود	دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز امد یقین	بر گذشته ز اسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر	مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست	با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر اری سر ز خواب	ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا کی قوت خوردن بدی	نی ره و پروای نی کردن بدی
می شنیدم محنتش و خر میراندم	رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستورنی	ترک تو کردن مرا مقدورنی

سر زمان میگفتم از درد درون	اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها میکرد ان رسته ز رنج	کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف	قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا	ان لب و خواندن ندارم دان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال	این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن مرد ابله بر تملق و وفای خرس و نصیحت نشنیدن

اژدهایی خرس را در میکشید	شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد	انزمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	ان طرف چون رحمت حق میدوند
ان ستونهای خللهای جهان	ان طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت شد	همچو حق بیعلت و بی رشوه شد
این چه یاری میکنی یکبارگیش	گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد	در جهان دارو بجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا انجا رود	هر کجا پستیست اب انجا شود
آب رحمت بایدت رو پست شو	وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت امد تا بسر	بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع	بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش	تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله در اید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی	تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن	تا کند جولان بگردت انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن	بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر	عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌است	رحمت کلی قوی‌تر دایه‌است
دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش	تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های هوی باد و شیرافشان ابر	در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای	اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول	میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید	آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد	بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان	این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر	سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست	گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آن جایست از روی شرف	جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند	در عمل فوقی این دو لایقند
وان شرر از روی مقصودی خویش	ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر	لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان

کان شرر کاندر زمان واپس‌ترست	در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست	در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اول بود آخر شجر

تتمهٔ آن حکایت خرس و اژدها و آن مرد

سوی خرس و اژدها گردیم باز	زانکه طولی داد اسرار مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت	اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها راهست قوت حیله نیست	نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علی	چشم را سوی بلندی کن جلی
روشنی بخشد نظر اندر علا	گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن	گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست	شهوت حالی حقیقت گور تست
زان یکی بازی جهان مغرور شد	کز تکبر ز استادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید	او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته	وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود	تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقشست و فکر اوست جان	نقد تو قلبست و نقد اوست کان

[illegible]

او تویی خود را بجو در ادی او / کو دکو کو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بوکه استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمیزاری ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که من دو کوری دارم

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمت آرید ای کیان / چون دو کوری دارم و من درمیان
گفت یک کوریت می بینیم ما / وان دگر کوری کدام آن وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آوازم کم گشت زین گله / خلق شد بروی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت آن راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرغوب شد / ز دو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست

چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو سود این ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استغفار کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پسر / نصرة از حق میطلب نعم النصیر

خورده استغفار

تتمهٔ حکایت خرس وان ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل تو جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مومنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش	بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم	لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو	گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی	در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او	خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست	یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین	کین بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش	یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود	او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نا اهل بود	ور شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت آمده	کم ره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزیده بر صاحب کمال	رو بپیه حاصل نه قاپید جبال
عاقلی را از خری تهمت نهاد	خرس را او انت اهل مهر داد

در گفتن موسی علیه الصلوة والسلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال	کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم	با چنین برهان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من	صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه عجز آمدی	طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان	تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید	وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست ما با اژدها	آب خون شد بر عدوی ناسزا
این و صد چندین و چندین گرم و سرد	از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی	سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد	زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او	چون نهادی سر چنان ای زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او	وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان	که خدایی بر تراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی	وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدایی را بلاف	در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری	گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال	اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست	چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت	کاحمقان را این همه رغبت شکفت
زان عجبتر دیدهاید از من بسی	لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی	عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد	جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود	چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو	گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد	دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت	ز و نهان کردیم حق پنهان نگشت

صورت تزویر او صح

وانکه او جاهل بد از دوشش بعید / جند بنمودند او انرا ندید
اینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن ان مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند ان مغرور خرپس را

ان مسلمان ترک او کرد و نهفت / زیر لب لاحول کویان باز رفت
کفت جون از جد پندم وز جدال / در دل او بیش می زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
جون فزایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بکو برخوان عبس
جونکه اعمی طالب حق امدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع کشتند کشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین کردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بکذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بکردانیدی و تنک امدی
که درین فرصت کم افتد این مناخ / تو زیارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میکردیم در وقت تنک / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنک
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز درد و پر ز دود
اعمی روشن دل امد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
کر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی کردی جو هستی کان قند

یا علی ہیی وصی مصطفی / از خدا آمد بشانت ...

کر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو کواهی میدهند
کفت از اقرار عالم فارغم / انکه حق باشد کواه او را جه غم
کر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / ان دلیل امد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
کر کلابی را جعل راغب شود / ان دلیل ناکلابی میکند
کر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در اید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم بر جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی یابد کذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است ان نقوس
من جو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از کران
کاو را داند خدا کوساله را / خر خریداری و در خور کاله را
من نه کاوم تا که کوساله‌م خورد / من نخارم که شترم از من جرد
او کمان دارد که با من جور کرد / بلکه از اینهٔ من روفت کرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

کفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا ان فلان دارو دهد
پس بدو کفت ان یکی ای ذوفنون / این دوا خواهیم از بهر جنون
دور از عقلت مکن این کفت و کو / کفت در من کرد یک دیوانه رو
کر نبدی جنس خود کی امدی / کی بغیر جنس خود را برزدی
کر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی بمن ان زشت رو
ساعتی در روی من خوش بنکرید / جشمکم زد آستین من درید
جون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد جنسی مگر با جنس خود	صحبت ناجنس گور است و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان	تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود	با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود	وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری	وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند	وین یکی کرمی که بر سرگین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	این یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان	وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل	این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش	می‌زند کای خس ازین دوری باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی	این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن	مر جعل را در چمین زیبد وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید	در من آن بد رگ کجا خواهم رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل	که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	او نبودی آدم او غیری بدی

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن یکی سلطان عالی همت / وین یکی کاهی ... نبود

آن یکی ... / وین یکی ... خواهد

4

154

هم سجود هر ملک میزان اوست	هم جحود آن عدو امکان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک	هم گواه اوست کفر آن سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد	تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس کردن

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس	وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان	آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت	بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز	بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیاسنگ و بزد	بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد	این مثل بر جمله عالم فاش کرد

در آنکه اعتماد بجاهل کردن نه طریق عقل است

مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ	تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند	گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن	که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد	حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	میزند بر روی او سوگند را
تو ز اَوْفُوا بِالعُقُودش دست شو	اِحْفَظُوا اَیْمَانَکُم با او مگو

وانکه حق را ساخت دربان پسند	تن کند چون تار و کردان شد

رفتن مصطفی علیه الصلوة والسلام بعیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجهٔ رنجور شد	واندران بیماریش چون مو رشد
مصطفی امد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن او فایده است	فایدهٔ ان باز با تو عایده است
فایدهٔ اول که ان شخص علیل	بو که قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره شود	شه نباشد فارس اسپه شود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست	که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک	از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این امد که یار نیک باش	همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان	ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود	که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چون که گنجی هست در عالم مرنج	هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف	چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا ان چشم باطن بین نبود	گنج می پندار اندر هر وجود

وحی کردن خدای تعالی با موسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

امد از حق سوی موسی این عتیب	کای طلوع ماه را دیده ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمزست این بکن یارب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا	عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا	گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی	تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
هر که دیو از کریمان وا برد	بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان	مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر

باغبانی بنگرید در باغ کرد	دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی	هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست	لیک جمعند و جماعت رحمتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر	بس ببرشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم	چون که تنها شد سبیلش بر کنم
گفت صوفی را برو سوی وثاق	یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار	تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم	ما بپر دانش تو میپریم
وین دگر شهزادهٔ سلطان ماست	سیدست از خاندان مصطفاست
کیست ان صوفی بگرخوار خسیس	تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید	هفتهٔ مهمان باغ من شوید
باغ چه بود جان من ان شماست	ای شما بوده مرا دو چشم راست

شکم خوار

وسوسه کرد و ز ایشانش او برفت	آه گر یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت	خصم رفت اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفی باشد که تیز	اندر آیی باغ ما را از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید	از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
۲ مر مرا اغیار دانستند هان	نیستم اغیارتر زین قلتبان
۳ آنچ من خوردم شما را خوردنیست	اینچنین شربت سزای هر دنیست
۱ گفت صوفی آن من بگذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
این جنین کوهست و گفت و گوی تو (جهان)	چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد بس زان جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پختم من رقاق ۲
چون برون کردش بگفت ای تیز بین	تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد	مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید	عقل ناقص و انگهانی اعتماد
خویشتن را بو علی و بو سنی	بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان	این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها	همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بو الفضول	حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان	کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنود آن را فقیه	در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند	دزدی از پیغمبرت میراث ماند

[illegible]

بر د

شیر بچه خود همی ماند بدو	تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی	که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم	چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و همدم و لایق نیم	از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض	احمقی کردی ترا پس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست	کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط	یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید	این سزای آنکه از یاران برید

باز گشتن بحکایت صحابی رنجور و عیادت پیغمبر علیه الصلوه والسلام و تحیه

این عیادت از برای آن صلت	وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید	آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غمست	کی فراق روی شاهان زان کمست
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو	ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره میدوید

[illegible]

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو انرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی کالب شکفت

حکایت در اخلاص و نیت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر امد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ ان نو مرید خویش را / امتحان کرد ان نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر اید زین طریق
گفت ان فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

رجوع بحکایت شیخ بایزید قدس سره

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید دروی فر و گفتار رجال
دیدهٔ نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید ان نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
انکه بیدارست بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

[illegible]

پیش

پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق ان حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد ان خانه را دروی نرفت / و اندرین خانه بجز ان حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بهار و عز و صد فر یافتی
بایزید ان نکته ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
امد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه الصلوة و السلام که سبب بیماری ان شخص گستاخی بوده است

چون پیمبر دید ان بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا ان دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن زحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست / کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

مکر

مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه اش / رو بر یاری بگیر آمیزشش
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نی شکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنان کز لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا مبیر گرد بسری را بدو / تا زغولی او نگردد ابد دو
کم نمودن مر و را پیروز بود / که حقش یاد طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجا لیش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / و اندر آردشان بدین حیلت بجنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کِش بر پرانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در او راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز آن احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهر آلوده در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید / گرد چند آن مشعله در تو دمید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت / تا ز نی مستور میکردیم جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تکاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت

نقل رامم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود

ان یکی میکفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
ان یکی کفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که ان مجنون نما
برنیی کشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
کوی بی باز دبر و زان دشبان / در جهان کنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره / اسمان قدرست و اختر پاره
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانکی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه کو پیاله را چون سامری
جون ولیی آشکارا با تو کفت / صد هزاران غیب اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرکین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / ای خر ابله کی خواهی شناخت
کر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنکی یکی کوهر بهبین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر کلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / جونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
جون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / کرچه خود بروی زند دزد عنود
جونکه زد سک کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سک درنده را

حمله بردن سک بر کور کدا و ماجرا کردن کور با سک

یک سکی در کوی بر کور کدا / حمله می آورد جون شیر وغا

سک کند آهنک درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم بانک سک / اندر امد کور در تعظیم سک
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
از ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
کفت او هم از ضرورت کای اسد / از جو من لاغر شکاری جه رسد
کور میکیرند یارانت بدشت / کور میکیری تو در کوی این بدست
کور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید
ان سک عالم شکار کور کرد / وین سک بیمایه قصد کور کرد
علم جون آموخت سک رست از ضلال / میکند در بیشها صید حلال
سک جو عالم کشت شد جالاک زحف / سک جو عارف کشت شد ز اصحاب کهف
سک شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا ان نور اشناسنده جیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه از جهلست و تیره خشمیست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر / بیخبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس ان ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد از میل حیوان جمله شان
کفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
جون بماند از خلق کردد او یتیم / انس حق را قلب می باید سلیم
جون ز کوری دزد دزدد کاله / میکند ان کور عمیا ناله

تا بگوید دزد او را کو منم / گز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگویم هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن خاصیت
کوردل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

رجوع بحکایت مشورت کننده

باز میگردیم سوی ر از جو / تا شود هم مشورت باد از کو
مشورت جو بنده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان راه بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

در خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت ای مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیداد یست / هوی هوی عاشقان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مستا محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی بدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رای و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توفیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم ندورات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر شود

گفت آن طالب که آخر یکنفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیان کن خواجه فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زد برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد دیگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وان که نیمی ان تو پیوه بود | وانکه هیچت ان عیال باولد
جون زشوی اولش کودک بود | مهر و کل خاطرش انسو رود
دور شو تا اسب نند ازد لکد | سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند | کودکانرا باز سوی خویش خواند
باز بانکش کرد ان سایل بیا | یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بکو زوتر جه بود | که زمیدان بچه ام کوییم ربود
کفت ای شه با جنین عقل و ادب | این جه شیدست این جه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون جونی نهان
دفع میکفتم راکفتند نی | نیست جون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث | که کم از تو در قضا کوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما | کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت کیج و دیوانه شدم | زین کروه از عجز بیکانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم | لیک در باطن همانم که بدم
عقل من کنجست و من ویرانه ام | کنج اکر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر امدنی عرض | این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نی ستانم شکرم | هم زمن میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست ان | کز نفور مستمع دارد فغان
جون پی دانش نه بهر روشنیست | همجو طالب علم دنیایی دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص | نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همجو موشی هر طرف سوراخ کرد | نیست مرعی ازهمه سوراخ کرد

کفت این اوباش رایی میزنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند
صح

صح جونکه نورش راند از در کفت برد
جونکه

جونکه سوی دشت نورش ره بود | هم در ان ظلمات جهدی مینمود
کر خدایش پر دهد پر خرد | برهد از موشی و جون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک | نا امید از رفتن راه سماک
علم کفتاری که ان بیجان بود | عاشق روی خریدار ان بود
کرجه باشد وقت بحث علم زفت | جون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا | میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال | خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل | جه خریداری کنند یک مشت کل
کل مخور کل را مخر کل را مجو | زانکه کل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان | از تجلی جهره ات جون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست | لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست کیر از دست ما مارا بخر | پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر مارا ازین نفس پلید | کاردش تا استخوان ما رسید
از جو ما بیجارکان این بند سخت | که کشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل کران را ای ودود | که تواند جز که فضل تو کشود
ما ز خود سوی تو کردانیم سر | جون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | کرنه در کلخن کلستان از جه رست
در میان خون و روده فهم و عقل | جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان | موج نورش میرود تا آسمان
کوشت پاره که زبان امد ازو | میرود سیلاب حکمت همجو جو
سوی سوراخی که نامش کوشهاست | تا بباغ جان که میوش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه الصلوة و السلام بیمار را و حکایت صحابی

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده / از جهالت زهربایی خورده
یاد آور چه دعایی گفته / چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدم آن گم شده
تافت آن روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من از فضول
چون گرفتار گنه می آمدم / غرقه دست و پایی میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ذخرا

ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجوری پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت آوری ای مور پست / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه الصلوة و السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست این نادر ز لطف آن عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این | نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من | پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال | در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم | بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم | ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت | رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد | بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه | لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید | پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران | باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را | تا زیان خصم دید آن ریو را

خود زیان جان او شد ریو او | خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند | حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که بغیر ار بد کند | بیکان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس | مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را | مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون | درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه | طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حاملست | این نصیحتها مثال قابلست
قابله گوید که زن را درد نیست | درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد ره زنیست | زانکه بی دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنتست | وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین | وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را | سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق اوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان | هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار | دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ | دیرگیر و سخت گیرش خواندهٔ

دیو گیر و سخت گیر و رحمتش	یکدمت غایب ندارد رحمتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا	از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست	لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم	من مثالی گویمت ای محتشم

حکایت آن دو نقاش که صورت خوب و زشت کرد

کرد نقاشی دو گونه نقشها	نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست	زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند	جمله زشتیها بگردش برتند
خوب را در غایت خوبی کشید	حسن عالم چاشنی از وی چشید
تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند	بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است	زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست	لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعه سلطان عمارت میکند	لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود	عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه	میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین	قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها	پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذوالمنن	حاضری و ناظری بر حال من

ی

ای تو بر هر پادشاهی پادشا	کارسازی یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغمبر علیه الصلوة والسلام بیمار را و دعا آموزانیدن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را
آتِنا فی دارِ دُنیانا حَسَن	آتِنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف	منزل ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار	ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر	که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بوده ست و پستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتشی گبری فتنه جوی را
جهدها کردید و شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی	سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد	وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش	بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو	خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید	در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر

گویند در ره

نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروخته شد / صد هزاران جان عاشق سوخته شد
عاشقانی کاندرون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل واکنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره / بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی مینهی چون زن جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی

هرکه

هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید کسب و دخل مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گور تنها مانده / با فغان و حسرتا بر آخو انده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود او را ردیف

انذار کردن معاویه ابلیس را که وقت نماز است برخیز

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون دربسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در ادبیری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست — گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد — راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن و جواب گفتن معاویه

گفت هنگام نماز آخر رسید — سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت — مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا — که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم — گویدم که پاسبانی میکنم

باز جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه مر معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم — راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود — مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم — عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند — عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ام از روزگار — آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست — از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم — در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد — چشمهای لطف از ما میگشاد
وقت طفلی ام که بودم شیرجو — گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او — که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان آن را ز مردم واگشود

من گمان بردم که ان دزد را ... و ... اندر خواب ... در دزد را

گر عتابی

گر عتابی کرد دریای کرم — بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است — قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت — ذرها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است — بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال — جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم — وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است — چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم — هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که من بد باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد — خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفرست و گر ایمان او   دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راستست   لیک بخش تو ازینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی   حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست   کیست کز دست تو جامش پاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو   من که باشم پیش کرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر   بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست   مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر   از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند   دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان   در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط   در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف   کور گشت از تو نیابد او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده   بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را   مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره   تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم   غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق   بس سپاه جمع از تو مفترق

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست   تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

بس چو بلعم از تو نومید آمده   بس مسلمان کز تو کافر شده
بس مسلمان کز تو دین در باخته   سر نگون در قعر دوزخ تاخته

باز در جواب ابلیس علیه اللعنه مر معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقده را   من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام   صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکوانزاده نمایی میکنم   مرده انوا پیشوایی میکنم
نیکوانزاده نماد موسیم   شاخهای خشک را بر میکنم
این علفهای نهم از بهر چیست   تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی   هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز   تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست   ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر   زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن   قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست   ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر   ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند   لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند   دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم   داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم   زشت را و خوب را آینه ام
سوخت هندو آینه از درد را   کین سیه رو می نماید مرد را

گفت آینه گناه از من نبود	جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو	تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست	اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار	تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک	میبرم من می شناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبانرا کای فتا	مر مرا چه میبری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو	بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم	تو چرا بیجرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی	کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی	اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو	با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند	آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راه زن حجت مگو	مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم	هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری	تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن	ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد	در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از مکر ابلیس و نصرة خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله	دست گیر ارنی گلیمم شد سیاه

ی

من بحجت بر نیایم با بلیس	کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست	در تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک	چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی	نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست	صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو	بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگنجد باسمنی	هین غرض را در میان نه بی فنی

باز تقریر ابلیس علیه اللعنة تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان	نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترسی و از جو قطع نفس	که تو از شرش بماندستی حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر این نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود	تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را	دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم	نفسک السودا جنت لا تختصم

روبها

تو که بر من منه کژ را مبین
من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید بروز

هم امیدی میپرم با درد و سوز
تا مگر گیتی دی همی گردد تموز

متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهند هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
متهم باشد که او در طنطنه است

از ضعیفی چون نداند راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز در الحاح کردن معاویه ابلیس را و جستن حقیقت [illegible]

گفت غیر راستی نرهاندت
داد سوی راستی میخواندت

راست گو تا وا رهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال اندیش پر اندیشها

گفت پیغمبر نشانی داده است
قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب
گفت الصدق طمانین طروب

دل نیارامد ز گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست
راستیها دانهٔ دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان
کو نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم کذب و راست را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس
میپرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزو اند و هوا
زان پذیرا اند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد
گوش خود را آشنای راز کرد

همچنا

همچنانکه در حکایت گفته اند
بشنو از ما تا گشاید بسته بند

در شکایت قاضی از آفت و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارک باد تست

گفت ای چون حکم راند بیدلی
در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان
وان فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بیعلتی عالم کند
علم را علت ز دلها بر کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ

ای سگ ملعون جواب من بگو
راستت پیش آر دروغی را مجو

باز اقرار آوردن معاویه ابلیس را علیه اللعنة

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمر عقل و دانش را بری

چار میخت کرده ام من راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می بجویم شکری
وز مخنث می بجویم لشکری

همچو گبران دین بجویم از بتی — کو بود حق یار زفت او آیتی
من ز سرگین می بجویم بوی مشک — من در آب جو بجویم خشت خشک
من بجویم پاسبانی را از دزد — کار ناکرده بجویم هیچ مزد
من ز شیطان این بجویم کوست غیر — که مرا بیدار کرد اند خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر — میر از و نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن — کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها — از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین بودی دو صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود — که ز مسجد میبرون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداد ست السلام
گفت آه و دود از آن ره شد برون — آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را — تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت

حرمت این اختیار و این دخول — شد نماز جملهٔ خلقان قبول

اقرار ابلیس علیه اللعنة با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد — مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان — میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف آن فغان و آن نیاز — در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین — من عدویم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را علیه اللعنة

گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو اینرا لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین — سوی دوغ آری مگس را انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگسها را صلا
در بخوانی تو بسوی انگبین — هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو درین خیرم ازین میجو اذی — تا ز خیرم بهترم میبر اذی

اندر گریختن دزد و چنین گرفتن از وقت صاحب خانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش — تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار — تا نه بینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود — گر نگردم زود ان بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند — بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت ان نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد — این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان — در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا — من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزست ای فلان — من حقیقت یافتم چبود نشان
گفت طراری تو خود یا ابلهی — بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان — تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات — در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را معزول کرد و محتسبی داد

مر وزیری را کند شه محتسب — شه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد ان وزیر — بی سبب نبود تغیر ناگزیر
انکه ز اول محتسب بد خود ورا — بخت و روزی ان بدست از ابتدا
لیک ان کاول وزیر شه بدست — محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز استانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهٔ — جبر را از جهل پیش آوردهٔ
که مرا روزی و قسمت این بدست — پس چرا دی دولتت امد بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل — قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی — شاید ار از نقل قران بشنوی
اینچنین کژبازیی در جفت و طاق — با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی — مسجدی سازیم و بود ان مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند — مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراسته — لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه امدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی — سوی ان مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو — تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر — مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد انجا خیر و جا — تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر — زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز — تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی انجایگه تشریف ده — تزکیه مان کن ز ما تعریف ده

تا شود شب از جمالت همچو روز	ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان	همچو خضرای دمن دان پکان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر	خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود	از دو سه سست و مخنث میبود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود	وانچ مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را علیه الصلوة والسلام تا بمسجد ضرارش برند

چاپلوسی و فسونها خواندند	نرد خدمت سوی حضرت راندند
بر رسول حق فسونها خواندند	رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد	در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمودی مکر ایشان پیش او	یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف	شیر را شاباش میگفتی ظریف
صد هزاران مکر موی و دمدمه	چشم خوابانید آن دم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم	من شما را از شما مشفقترم
من نشسته بر کنار آتشی	با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان	هر دو دست من شده پروانه ران

چون

چون بر آن شد تا روان گردد رسول	غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده اند	جمله مقلوبست انچ آورده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود	خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	با خدا نرد دغا می باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول	فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند	نوبت وعظ و عنان کبری کشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما	بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان	سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت	با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند	طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو	عذر را گر جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید	تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد حالشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است	زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست	زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست	حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی مکرر خورد قوم	مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر اینجا فکر و صدق ما یکیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسید در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا با آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله میشنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی در میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

در اندیشیدن یکی از اصحاب رسول علیه السلام بانکار که رسول عم را ستاری

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچو دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان

در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از همدگر بی مغزتر / صادقانرا یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکران قوم سست / از گناه و زرق دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته در قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اندر قصهٔ آن شخص که اشتر ضاله میجست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چبود ناقهٔ گم کردهٔ / از کفت بگریخته در پردهٔ
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو از میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامدادی از آخری

هر که برگوید خبر از اشترم	مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویم نشان از هر کسی	ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف	اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود	وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود	وان یکی گوید ز گری پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مختلف و بیرون‌شو و مخلص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت	میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند	وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند	تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه	نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان	قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند	زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش	چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند	باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال	بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان	نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق‌پوشان یک فقیر	امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مومن کیس ممیز کو که تا	باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست	وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود	تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود	بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر	زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی که تا ظاهر شود چیزی که در وی دفینه کرده است

یک نظر قانع مشو زین سقف نور	بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو	بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند	دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد	چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان	تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها	تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ	هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم	از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو	آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ	شحنه او را درکشد در پیچ پیچ

شحنه کاهش لطف گوید چون شکر / که برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن جهتها / ظاهر آید زانکش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تشدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیاء جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته / بهر این نیک و بدی کامیخته
چونکه حق با باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می بایدش بگزیده / در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آبش در فکن بهر مرا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض نی این حکایت گفتنست
تا به چند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
این زمان یا ام موسی ارضعی / گر تو بر تمییز طفلت مولعی

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کرده‌ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری

بلی

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو همبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گوید خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
رنگ رو و قوت بازو شود / خلق و خلق یکتویت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم در جست و جو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده / آنچه از وگم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود او میدود / از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / از دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار خویش

ان معلم شد محقق چون بدید — اشتر خود را که انجا میچرید
او طلبکار شتران لحظه گشت — می بجستش تا بدید او را بدشت
بعد از ان شکر روی آغاز کرد — چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت ان صادق مرا بگذاشتی — تا باکنون پا پس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام — وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان هم در تو در گشتم که من — در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر — جان من دید ان خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیاتم شد همه طاعات شکر — هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیاتم چون وسیلت شد بحق — پس مزن بر سیاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود — مر مرا جد و طلب صدقی گشود
٦ صدق تو آورد در جستن ترا — جستنم آورد در صدقی مرا
٢ تخم دولت در زمین میکاشتم — سخرهٔ بیکاری پنداشتم
٣ ان نبد بیکار کسبی بود جست — هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیدست — چون در آمد دید کان خانهٔ خودست
١٤ گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
ان دو اشتر نیست ان یک اشترست — تنگ امد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قد کل اللسان
٥ نطق اصطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
١ خاصه چرخی کین فلک زو پره ایست — آفتاب از آفتابش ذره ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

٧ چون پدید امد که ان مسجد نبود — خانهٔ حیلت بد و دام جهود
١٠ پس نبی فرمود کانرا بر کنند — مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست — انچنان لقمه نه بخشش نی سخاست
٨ مسجد اهل قبا چون بد جماد — انچه کفو او نبد راهش نداد
٩ پس حقایق را که اصل اصلهاست — وانکه انجا فرجها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود — نی مماتش چون ممات او بود
گور او سرگز چو گوران مدان — خود چگویم حال فرق ان جهان
١١ تا نسازی مسجد اهل ضرار — بر محک زن کار خود ای مرد کار
١٢ پس بدان مسجد کنان تسخر زدی — چون نظر کردی تو خود زانشان بدی

اندر حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت کو هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — هر چهار اندر مناجات امدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز امد بمسکینی و درد
موذن امد زان یکی لفظی بجست — کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت ان هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز
ان سیوم گفت این دوم را کای عمو — چه زنی طعنه بدو خود را بگو
ان چهارم گفت حمد الله که من — در نیفتادم بچه چون ان سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت او بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست — وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

از امن کو

اندر قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند بهر یغما در یکی ده درشدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون در حدیثست آخرون السابقون

تا هلاک

تا هلاک قوم نوح و قوم هود عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو ور خود این برعکس کردی وای تو

در بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا صلی الله علیه و سلم

هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکباری فرمانهای او وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست ور نگیرد گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست ور نه گویی در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی عاجزست ور غیور آمد تو گویی کو بزست
یا منافق‌وار عذر آری که من مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت خواب‌ناکی هرزه گفت و بازخفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته اهل ضلال غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی چاره‌ش هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از انکت آفرید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن
کو خلیلی کو برون اید ز غار / گفت هذا ربّ هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نه بینم این دو مجلس کان کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر
انکه کالانعام بُد بل هم اضل / گرچه پر مکرست ان گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
انچه میگوید درین اندیشه ام / این هم از دستان ان نفسست هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست ان جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست ان ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می اید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود

لذتم

گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد وز ره بماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبست
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست ان ولی وان نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید ان خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
ان مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون عارفان

عارف اسرار [illegible] انبیا [illegible] اولیا · علم الله [illegible] · [illegible] اولیاست

مسجدی کان اندرون اولیاست — سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمیترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست — چون تو زایشانی کجا خواهی برست
عادت آن ناشناسان در نورت — نابدت سر بار دلو از چه درست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر — زار مینالید و سر میزد بسر
کای پدر آخر کجااَت میبرند — تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان — نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام — نی در او بهر ضیابی هیچ جام
نی در او از بهر مهمان آب چاه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود — چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ — کاندرو نی روی می ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد — وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند — والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک — خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام — نی درش معمور نه سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان — لیک کی بینند آنرا طاغیان

خانه ۱۰

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود — بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب — نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود برتر آ
زنده و زنده‌زاده شوخ و شنگ — دم نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون — حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است — هر که دید آن بحر را او ماهیست
این جهان دریاست تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند — تو نمی بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان جله روح پیچید — نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیانرا گر نمی بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل	خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی ز غزو و کر و فر	مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز که ریش و ذکر او دین او	سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس	کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس	گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست	کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من	که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا	همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین	از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد	که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد	بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی	گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل	عاقلش چندان زند که لا تقل

اندر قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب	میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من	که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت

گفت رو که نیک گفتی ور نه نیش	بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسا که آن سلاح او را بکشت	بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	ترک فن کن میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم	خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	در بیان جهل عقل بو الفضول
حیله و مکر اندرین ره عقل نیست	هر که شد مغرور عقل او کودنیست

حکایت بشنو ای صاحب قبول در بیان جهل عقل بو الفضول

قصه اعرابی که وریگ در جوال کرده بود و ملامت کردن آن فیلسوف با او

یک عرابی بار کرده اشتری	دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال	چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم و اهل حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی زدوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گنجها بنهاده باشی سر مکان / نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم / ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
رو بسان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان

حکمت

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی پرد فوق فلک
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

در کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا از ایشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

[گر] نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را میزن جلی
[یا] بپا یا بی حدث در روی مال تا زکم کن باچنین گندیده حال
[شیخ] سوزن زود در دریا فکند خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهی سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سوزن زرین در آن دندان او که بگیری شیخ سوزنهای هو
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست بلک آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام بوی افزون جو و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد تا نماید مر ترا او مرشد
چشم نابینات را بینا کند سینهات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی بهر بو اَلْقُوا عَلَی وَجْهِ اَبِی
بهر این بو گفت احمد در عظات دایما قرةُ عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوستهاند زانکه این سر پنج زاصلی رستهاند
قوت یک قوت اگر باقی شود ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید نطق را عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود حسها را ذوق و مونس میشود

حس

آغاز منور شدن عارف بنور غیب حق تعالی

چون یکی حس در روش بگشاد بند ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران در چرا از اَخْرَجَ الْمَرْعَی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند تا بگلزار حقایق ره برند
یک حس تو پیمبر حسها شود جمله حسها را در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بنده حس تو شد مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست مغز آن که را بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه دانه آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفیتر بود حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زندهاست این ندانی کو ز عقل آکندهاست
تا که جنبشهای موزون سر کند جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهانتر بود زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز در نیابد عقل کان آمد عزیز

که جنون باشد گهی حیران شود — زانکه موقوفست تا اوان شود
چون مناسبهای احوال خضر — عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او — پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند — عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست — دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری — مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو — شرح کن اسرار حق را مو بمو
انچنان کس را که کوته بین بود — در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش — خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند — قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بیحاجت خداوند عزیز — می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان — جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر سر ره مبتلا — حاجت خود می نمایند خلق را

کوری

کوری و شلی و بیماری و درد — تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش — زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر — فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا — او برارد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت — ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را با اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست — جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست — او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها — چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر — نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش — نیست بیخاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی آن آب روان — از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر آب جو — زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات — بنگر اندر جوی این آب حیات
واین سیر نبات
آب چون انبه بیابد در گذر — زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان — غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب — پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث
مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او
که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق
کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد
که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان
هر که نمرودیست گو میترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل
روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود
کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند
گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم ببست آن دهن
از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند
لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را
آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز
هین مکن با شاه و سلطانان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی برکند

کوش

نیست

نیست بحری کو کران دارد که تا
تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان
شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هر چه محدودست لاست
کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ این وجه گشت
چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست
پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک
کو منزه شد ز حس مشترک
زان سبب آدم بود مسجودشان
جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری
امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی
زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند
سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت چون ماهی ز پیران آگهست
شه تنی را که لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشقش فتح باب

بس نوای ناشسته رو در چستی / درنزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترک تازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمران حفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کبود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از پس سر کر مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کبود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز زالتهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خار خو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا ازان راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جوید که اندر غار نیست

نیز

مر ورا گویند اینک ما و ثار / از رسول حق نمیدارند بار
نیست در سوراخ کفتار ای پدر / رفت تا زان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش میبنند / او همی گوید ز من نی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار شد زین ریشخند

اندر دعوی کردن آن شخص که حق تعالی بر من نگیرد و گناه و جواب گفتن شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / بر رخش ابلق گردد از دود آوری
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنکها خوردن کرفت / کوهرش را زنک کم کردن کرفت
جون نویسی کاغذ اسپید بر / ان نوشته خوانده آید در نظر
جون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش کردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / بس سیه کردی جو جان کافرش
بس جه جاره جز پناه جاره کر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید
جون شعیب این نکتها با او بکفت / زان دم جان در دل او کل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / کفت اکر بکرفت ما را کو نشان
کفت یا رب دفع من میکوید او / ان کرفتن را نشان میجوید او
کفت ستارم نکویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان انکه میکیرم ورا / انکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر ان / لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یکذره ندارد جاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات اثر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی کردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن ان مرد بیکانه بر شیخ

ان خبیثی از شیخ میلایید ژاژ / کژنکر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او کواه / خمر خوارست و بدو کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / کفت بنکر فسق و عشرت کردنی
بنکر ان سالوس روز و فسق شب / روز همجون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را کشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف ان پیر پر / کفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیکفتی که در جام شراب / دیو میریزد بسر دم شتاب
کفت جامم را جنان پر کرده اند / کاندرو اندر نکنجد یک سپند
بنکر اینجا هیچ کنجد ذره / این سخن را کژ شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این از شیخ غیب بین
جام می هستی شیخست ای خدیو / کاندرو اندر نکنجد بول دیو
پر و مالامال از جام حقست / جام تن بشکست و نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ کفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر امنکرا بنکر بوی
امد و دید انکبین خاص بود / کور شد ان دشمن کور و کبود
کفت پیر اندم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر کشته ام / من ز رنج از مخمصه بکذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
کرد خمخانه بر امد ان مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید / کشته بد پر از عسل خم نبید
کفت ای رندان جه حالست این جه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد ان شیخ امدند / جشم کریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل ‌ ‌ ‌ جمله مینا از قدومت شد عسل
کرده‌ای را تو مبدل از خبث ‌ ‌ ‌ جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال ‌ ‌ ‌ کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی صلعم را که تو بی مصلی هر جا نماز میکنی چونست

عایشه روزی به پیغمبر بگفت ‌ ‌ ‌ یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی چون کنی ‌ ‌ ‌ طفل من آنست که شد جامه دنی
که چه میدانی که هر طفل پلید ‌ ‌ ‌ کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز ‌ ‌ ‌ هر کجا روی زمین یکتای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان ‌ ‌ ‌ حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق ‌ ‌ ‌ پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان ‌ ‌ ‌ ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود ‌ ‌ ‌ تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او ‌ ‌ ‌ لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را ‌ ‌ ‌ ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست ‌ ‌ ‌ تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل ‌ ‌ ‌ رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری ‌ ‌ ‌ کافرم دان گر تو زایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری ‌ ‌ ‌ در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان ‌ ‌ ‌ موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر

بر شتر زد پرتو اندیشه اش ‌ ‌ ‌ گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ ‌ ‌ ‌ کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت ‌ ‌ ‌ گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا ‌ ‌ ‌ پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاوزی و پیش آهنگ من ‌ ‌ ‌ در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق ‌ ‌ ‌ من همی ترسم درین آب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب ‌ ‌ ‌ پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش ‌ ‌ ‌ از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست ‌ ‌ ‌ که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر ‌ ‌ ‌ مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن باری دگر ‌ ‌ ‌ تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن ‌ ‌ ‌ با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا ‌ ‌ ‌ بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین ‌ ‌ ‌ بر جه و بر کوهان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا ‌ ‌ ‌ بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه ‌ ‌ ‌ تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای ‌ ‌ ‌ خود مران کشتی چو کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر ‌ ‌ ‌ دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش ‌ ‌ ‌ هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش ‌ ‌ ‌ چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو ‌ ‌ ‌ با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوت ز عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گل خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه گرد بت شدند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / که بود تریاق دانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که بود اندرون تریاق دار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت بود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

با خلاف او عداوت می‌کند / در دل او هوش خوش پا می‌کند

اندر کرامات گفتن آن درویش که مردمان در کشتی تهمتش میکردند بدزدی

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای بر / در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف ۵

متهم چون دارم انها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم حسست نی نور لطیف / متهم نفسست نی عقل شریف
نفس سوفسطایی امد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد ان زمان / بعد ازان گوید خیالی بود ان
ور حقیقت بود ان دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
ان مقیم چشم پاکان میبود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم وان هم چو مو

در تشنیع زدن صوفیان بران صوفی که پیش شیخ بسیار سخن میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی امدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف — 2 زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع امد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید اید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود اندازه ولیک / هم فزون امد ز گفت یار نیک
ان فزونی با خضر امد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا

موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
رو بر انها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
ور نرفتی وز ستیزی شسته‌ای / تو بمعنی رفته بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان میفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمیتانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ خود

پس فقیر ان شیخ را احوال گفت / عذر را با ان غرامت کرد جفت
مر سوال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
ان جوابات و سوالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را ان همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط ان
ور خورد هر چار دور از اوسطست / او اسیر حرص مانند بطست
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط ان بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده هم دستیم نی

تو بهر رکعت نماز آیی ملول
من بپانصد در نیایم در نزول

وان یکی تا کعبه حافی میرود
وین یکی تا مسجد از خود میشود

ان یکی در پاکبازی جان بداد
وان یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در بی نهایت میرود
که مرا او را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در ان
در تصور گنجد او سط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف
کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد
گفت لو کان له البحر المداد

گفت دریا گر شود کلی مدید
نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم
زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

ان همه حبر و قلم فانی شود
وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی
خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان
شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام
لاینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگرست
حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من ان زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل
میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست
برتر از اندیشها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشها بگذشته‌ام
خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
زانکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند
زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا خود را باندیشه دهم
چون بخواهم از میانه بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات
بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش
بر نچسبانم دو پر من از سریش

بر نچسبانم

جعفر طیار را پر جاریست
جعفر طرار را پر عاریست

نزد آنکه لم یذق دعویست این
نزد سکان افق معنیست این

لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در تو میشود لقمه گهر
تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
در لگن قی کرد و پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

اندر گردن بیان دعوی که عین ان دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیمشب پیش توام
هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد
کین دم از نزدیک یاری میجهد

لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونک خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و عیسی علیهما الصلوة والسلام در شکم مادران یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته گفتگو
گفت ای مریم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

اندر اشکال آوردن برین قصه و جواب اشکال

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
چون بزاد او آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون

نی چنان افسانها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطق بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست / معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

اندر سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه است رد
عمرو و زید از بهر اعراب است و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت از ناچار لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش میسزد

گفت

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

در بیان آمدن سخن باطل اندر دل باطلان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغستای پیر / راست پیش او نباشد [illegible]
سر کرا وند آن عقلی دننه شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

در بیان جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمرد و باقی ماند

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش بود صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان جا یک درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصدی شد بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد انجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز امد اخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض جز که خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سر ان درخت را با ان طالب مقلد نومید شده والله اعلم

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز استانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافت است / نا امیدم وقت لطف این ساعت است
گفت واگو کز چه نومیدیست / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته ای بیخبر / زان ز شاخ معنی بی بار و بر
که درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

ان

ان یکی کش صد هزار اثارهاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / ان یکی را نامها باشد شمار
ان یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عداو / در حق ان دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصف از وصفش عمی
هرکه جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ و کور و شوربخت
صورت باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و جهات بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسپای داگرد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی با نام دیگر فهم کرده بود از او [illegible] بشنیدم و دیگر فهم کرده بود

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هی بیا تا این بانگوری دهیم
ان عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
ان یکی کز ترک بد گفت ای بُنُم / من نمیخواهم عنب خواهم اُزُم

انکه دومی بد بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی انجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را میخرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میکند چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت وگو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسید / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه می باشی دوی

دانه جو را دانه اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست از همدیگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

اندر برخاستن مخالفت و عداوت میان انصار به برکت پیغمبر علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
پس دم المؤمنون اخوة زپند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند / [illegible]
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر
یک سبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای آب و طین
هست ناقص جان نمی ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما
در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت
نگسلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص
نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی
در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور

کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم
لاجرم وامانده ویران شدیم
ما جو جغدان قصد بازان میکنیم
همچو خادان بر کبوتر میزنیم
میکنیم از غایت جهل و عمی
قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند
پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند
بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را
می گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لکلک میزند
آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد
باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر
بهتر از پرهای طاوس دگر
منطق الطیران خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست
از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی
همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی
از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی   زیر پر خویشش کرودت دایگی
مادر تو بط ان دریا بدست   دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندراست   ان طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است   دایه را بگذار کو بد دایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران   اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب   تو مترس پس الله اعلم بالصواب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده   نی چو مرغ خانه خانه کنده
تو ز کرمنا بنی آدم شهی   هم بخشکی هم بدریا پا بنهی
که حملناهم علی البحر بجان   از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک سوی بر ره نیست   جنس حیوان هم ز بحر اگاه نیست
تو به تن حیوان بجانی از ملک   تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بشر باشد بظاهر مثلکم   با دل یوحی الیه همره نه کم
تا بظاهر مثلکم باشد بشر   با دل یوحی الیه از دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین   روح او گردان بر این چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام   بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر امد ما چو طیر   در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه   تا چو داود آب سازد صد زره
ان سلیمان پیش جمله حاضرست   لیک غفلت چشم بند و ساحرست   ٢ غیرت
تا ز جهل و خوابناکی و فضول   او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر ارد بانگ رعد   چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان   بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند   از مسبب لاجرم محجوب ماند
انکه بیند او مسبب را عیان   کی نهد دل بر سببهای جهان

اندر حیران شدن حاجیان در کرامات ان زاهد که در بادیه تنهاش یافتند بر ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه   در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان انجا رسیدند از بلاد   دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج   از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش   وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ   ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتی در سبزه زار و در گلست   یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست   یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز   با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز   مانده بود استاده در فکر دراز
پس بماندند ان جماعت با نیاز   تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز امد فقیر   زان جماعت زنده‌ٔ روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو   جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست   دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد   نی ز چاه و نی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین   تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری ز اسرار ها   تا ببریم از میان زنارها

حشم را بگشود سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان
در زدن چوبی را از بالا خو گرم — تو ز بالا بر گشودی بستی درم

ای نمود تو مکان جان لامکان
فی السما رزقکم گرد دعیان

در میان این مناجات ابر خوش — زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت — در کوه و در غارها مسکن گرفت

ابر می بارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها

قوم دیگر زان عجایب کارها — می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام



الحکم

الحلم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین تنزه علمهم عن شایبة الجهل وعدلهم عن شایبة الظلم وجودهم عن الشایبة الریا وحلمهم عن شایبة السفه وتقرب الیهم ما بعد عنهم من امر الاخرة وتبین لهم ما عسر علیهم من الطاعة والابتهال

فهم

وهی من هبات الانبیا علیهم السلام ولا یلیهم بخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارة الفلک النورانی الرحمانی الذی الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی صور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشیة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها وانما یبلغهم کل قاری علی قدر نیته ونسبک الناسک علی قدر قوت اجتهاده ویبنی المعنی مبلغ رایه ویتصدق متصدقین بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر استطاعته ویقضی الموجود علیه ما عرف من فضله ولکن معتقد الا فی المفازة لا ینصرف عن طلبه ومعرفته ما فی البحار ویجد فی طلب ما هذه الحیوة قبل ان تقطعه المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة ویحول الاعراض بینه وبین ما یتسرع الیه ویدرک العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة ولا منصرف عن طلبه

منهم

ولا خایف علی نفسه ولا یهم لمعصیته الا ان یعود بالله والنبی ویوثر

موالیت

ونبه علی مویناته ویاتحین کنوز الحکمة وقفوز العظیم التی لا یکسد ولا یورث
میراث الاموال والمنوار الجلیله والجواهر الکریمة والفصوص الثمینة
شاکر الفضل وخطرا ان یدعی لا بخطره ومن تعجب کما یمس حشایه الخطوط
ومن جهل تنکیر القلیل مایری فی تعجیه بقیتل الکثیر العظیم من غیره
ومجیبه بنفسه بالم یاذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یعلم مالم
یعلم وان یعلم ماقدعلم ویرفق بذوی الضعف فی الذهن ولا یعجب
عن بلادة اهل البلادة ولا نعنف علی الکلیل الفهم کذلک کنتم من قبل
فمن الله علیکم سبحان الله وتعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین
ونقص الناقصین وتشبیه المشتبهین اوهام المتوهمین وکیفیات المتفکرین
وله الحمد والمجد علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق
حزب یریدون والمتفضل وله الطول والمن لا یبسطها علی عبادة العارفین
علی زعم حزب یُرِیدُونَ اَنْ یُطْفِئُوا نُورَ اللّٰهِ بِاَفْوَاهِهِمْ وَاللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ
کَرِهَ الْکَافِرُونَ اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَاِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ مَا سَمِعَهُ
فَاِنَّمَا اِثْمُهُ عَلَی الَّذِینَ یُبَدِّلُونَهُ اِنَّ اللّٰهَ سَمِیعٌ عَلِیمٌ

بدایت دفتر سیوم واشارت باحسام الدین قدس سره

ای ضیا الحق حسام الدین بیار / این سیوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینهٔ اسرار را / در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوت تو از قوت حق میزهد / نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

همچنان

همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم بردو سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از پیمایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیا الحق بصدق رای تو / حلق بخشد کوه را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صَارَ دَکًّا مِنْهُ وَانْشَقَّ الْجَبَلْ / هَلْ رَاَیْتُمْ مِنْ جَبَلْ رَقْصَ الْجَمَلْ
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
ذرها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او

ملک

ذرها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

ور دهانرا زد فنا او میدهد / زانکه گندم بی غذایی جو دهد
نیست شرح این سخنها منتها / پاره گفتم بدانی بارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیانرا مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / ان جهان و ساکنانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل ان عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات و صالحات امد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد ان چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس زماهی تا بمه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج امد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیر آموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه ان پستان برو / برگشاید راه صد پستان برو

زانها

زانکه بستان شد حجاب ان ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا / از نجس پاکی برد مومن غذا
از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمینی خرمی با طول و عرض / اندرو بس نعمت و چندان عوض
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و با ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای ان / تو درین ظلمت چی در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد چشم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنان که خلق عالم در جهان / زان جهان ابدالشان گویند نشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / زانکه طبع امد حجاب زفت و سفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه این جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خونی او نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه را از حرص و ترک نصیحت ناصح

ان شنیدی تو که در هندوستان	دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور	می رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت	خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا	جمع امد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید	پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچکانند اندر راهتان	صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین	لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه	او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او	الحذر از کودک محروم او
اولیا اطفال حقند ای پسر	غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان	کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم	لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من	گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند	صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر	موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد	نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد	جمله شهرستان‌شان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان	دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

کارها از ره حزما بی میسر نو — جاهلان بر راه پی کی میسر نو دی

سوی شامت این نشان و این خبر	ورنه قلزم پس آن بینی در گذر
صد هزاران انبیای حق پرست	خود بهر قرنی سیاستها بدست
ور بگویم وین بیان افزون شود	خود جگر چه بود که دلها خون شود
خون شود کهها و باز افسرد	تو نه بینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم	لیک از اشتر نه بیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس	رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی	پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند	بحرها در شورشان کف میزنند
تو نه بینی لیک بهر گوششان	برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نه بینی برگها را کف زدن	چشم دل باید نه چشم این بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان را با فروغ
بس دهان بربند از شکر ای عموی	جز حدیث روی آن دلبر مگوی
سر کشد گوش محمد در سخن	کش بگوید در نبی حق هو اذن
این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران
بسر چشمش و گوشش پشت ان نبی	رحمت او رضعت و ماصبی

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

سر دهان از پیل بوبی میکند	گرد معده هر بشر بو می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش	تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کی جان بری

[illegible]

هین که بوی آن دهانشان خالیست * کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر * باشد اندر گور منکر با نکیر
نه دهان دزدیدن امکان زان مهان * نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر رو پوش را * راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان * بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر * گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی * زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من * چیست این شمشیر بر سر ران من
ما نمی بینیم باشد این خیال * چه خیالست این که هست از ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون * از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد * پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست * چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد * چشم او روشن که او خون ریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او * از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را * کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را * بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست * روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد میدهد زر بی وقوف * تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای * اندر آید کوه از دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض * تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش * جز بکاری کان بود در دین بکوش

عاقبت

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام * کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد * نی بسنگست و نه چوب و نه لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی * در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش * تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبها و کنگره * نبود از اصحاب معنی آن سره
منکر اندر زنده و اطلس پوش را * هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او * کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار * وز درون ز اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن * چون نبات اندیشه و شکر سخن

دیگران نصیحت آن بزرگ مر خورندگان فیل بچگان مر آن ناقلان

گفت ناصح بشنوید این پند من * تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید * در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن دام نصح * جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم * تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند * طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت * گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای * پور پیلی فربهی نو زاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست * پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد * که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن * بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه * وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید فیلی سهمناکی در رسید	اول آمد سوی حارس و دید
بوی میکرد ان دهانش را سه بار	هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت	مر ورا نازرد ان شه فیل زفت
بس لب هر خفته را بوی کرد	بوی می امد ورا زان خفته مرد
کو کباب فیل زاده خورده بود	بر درانید و بکشتش فیل زود
در زمان ان یک یک را زان گروه	میدرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف	تا همی شد خورد و مر دو تن شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد	تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین	زانکه مال از زور آید در یمین
مادر ان فیل بچگان کین کشد	فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره خوار	هم برارد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را	فیل داند بوی طفل خویش را
انکه یابد بوی حق را از یمن	چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور	چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما	بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی ان حرام	میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود	تا بو گیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز	در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمازی کند	بر دماغ هم نشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی ان	ان دل کژ مینماید در زبان

اخسو

اخسو آید جواب ان دعا	چوب رد باشد جزای هر دغا

بیان انکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان نزدیک محبوب

گر حدیثت کژ بود معنیت راست	ان کژی لفظ مقبول خداست
ان بلال صدق در بانگ نماز	حی را میخواند هی از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وای رسول کردگار	یک موذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت
کی خسان نزد خدا هی بلال	بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان	وانگویم آخر و آغاز تان
گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر امدن بموسی علیه الصلوة والسلام از حق جل جلاله که یا موسی مرا بدهانی خوانی که گناه بدان نکرده باشی یا موسی

بهر این فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه	با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی که ندارم ان دهان	گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان خود اگر کردی گناه	از دهان غیر بر خوان کای اله
انچنان کن که دهانها مر ترا	در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه	ان دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید	رخت بر بندد برون آید پلید

میکریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون برآید نام پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه ذکر گفتن بنده عین لبیک گفتن حق است جل جلاله

ان یکی الله میگفتی شبی — تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
چند گویی آخر ای بسیار گو — این همه الله گویی از عتو
گفت شیطانش خمش ای سخت رو — این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت — چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در خضر
گفت تو از ذکر چون وا ماندهٔ — چون پشیمانی از انچه خواندهٔ
گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشد رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست — وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
گفت خضرش که خدا گفت این بمن — که برو با او بگو ای ممتحن
نی ترا در کار من آورده ام — نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوییهای تو — جذب ما بود و گشادن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد سوی حق ان بدگهر
داد او را جملگی ملک جهان — تا نخواند مر خدا را در نهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان — درد آمد بهتر از ملک جهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان — شد نصیب دوستانش در جهان

خواندن

خواندن بی درد از افسردگیست — خواندن با درد از دلبردگیست
ان کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدا و آغاز را
ان شده آواز صافی و حزین — ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست — زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار — آب رحمت عاشقانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست — لیک اندر پرده بی ان جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست — حزم را صبر آمده چون پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی ان گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او — سحر خواند می دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه ان تست و تو ان منی
حزم ان باشد که گویی تخمه ام — یا سقیمم خسته ان دخمه ام
یا سرم درد است درد سر ببر — یا مرا خواندست ان خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها — که کند ان نیش زشتش ریشها

زر اگر پنجاه اگر شصت دهد / ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران زان خرک یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو دین
بشنو این افسانه را در شرح این / تا نشوی حازم برای حفظ دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و در دپرده ها

اندر فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرجه تو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهار آن خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله ها دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک لک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگند ان بدادش کای کریم / با عیال خود بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / الله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه ها و وعده های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه می آرد سفر
تو بجا حقها که ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
بس وصیت کرد او ما را نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
گفت حقست این ولیک ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دو پستی تخم دم آخر بود تر شیم از وحشت که ان فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم ان باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست ان رسول هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامیست کم ران گستاخ
ان بز کوهی دود که دام کو چون تبازد دامش افتد در گلو
ان که میگفتی که کو اینک ببین دست میدیدی نمی دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار دنبه کی باشد درون کشتزار
انکه گستاخ امدند اندر زمین استخوان و کلهاشان ببین
چون بگورستان روی برخوان علا استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بظاهر بینی ان مستان کور چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا ور نداری چشم دست آور عصا
ان عصای حزم و استدلال را چون نداری دیده را کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده لقمه جسته لقمه ماری شده

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصه اهل سبا یا بخواندی و ندیدی جز صدا

ازصدا

از صدا مر کوه را آگاه نیست سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر ان نگذاردند ان بدرگان در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بران در باشدش باش و قرار کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب ان سگانش میکنند اندم ادب
که برو انجا که اول منزلست حق ان نعمت گروگان دلست
می گزندش که برو بر جای خویش حق ان نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در این منعمان چرب دیگ میدوی بهر ثرید مردریگ
چربش انجا دان که جان فربه شود کار نا امید انجا به شود

جمع امدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعه عیسیست خوان اهل دل هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در ان صومعه عیسی صباح تا دم او شان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش چاشتگه بیرون شدی ان خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار / مانده بر در بر امید و انتظار
گفت ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان اشتران بسته پای / که گشائی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خوان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله پیدر دوام پرنج و غم / تن درست و شادمان و محتشم
سوی خانه خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چندان لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزاد شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌ای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفند / میوه‌ها پخته بر خود وا کفند
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدی نو خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانه اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را بمان
می گزندش تا ز ادب آنجا رود / از مقام اولی مفلح شوند
می گزندش کی سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیر ما
بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن آن حق که کردم آن صبوح / با شما در حفظ در کشتی نوح
بیز بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم رد تان / در وجود جد جد جد تان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بی وفایی ها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسیم گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین | یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آن چنان | بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود | نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و لامکان | چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا | و جفاهای تو اگیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال | تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش | بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن | هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود | این که دلگیرست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش | تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد | قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطمن اعرض هنا عن ذکرنا | عیشةً ضنکاً بلوناه ب
دزد چون مال کسان را می‌برد | قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست | قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند | باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم | گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ | غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار | قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن | تا نروید خار زشت اندر چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن | زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده | چون بر آید میوه با اصحاب ده

در بیان قصهٔ اهل سبا و سیه انجام ایشان

این سبا ز اهل صبا بودند خام | کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال | که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی | من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعِد بیننا | شیننا خیرٌ لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ | نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست | آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا | فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحالٍ ابدا | لا بضیقٍ لا بعیشٍ رغدا
قتل الانسان ما اکفره | کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی | اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سوست هر چون کش نهی | در خلد زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن | دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا | که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند | از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند | تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان | از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا | تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا | تا نبیند چشم اهل چشم را

جون غبارت زاهل پیش دور کرد — وانکه ان فارس برانکیزید کرد
کفت حق انزا که این کرکش نورد — وید کرد کرک جون زاری نکرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد ان مکر سوار
ادمی دانست کرد کرک را — باچنین تمیزی حست او را
کوسفندان بوی کرک باکی زنند — می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می بداند ترک میکوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز کرد — با مناجات و حذر انباز کرد
وانکشتند ان کروه از کرد کرک — کرک محنت بعد کرد امد سترک
بر دریدان کوسفندان از اغشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
جند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم — جون تبع کردیم هر یک سروریم
طعمهٔ کرکیم و ان یار نی — هیزم ناریم و ان عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانک شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کردند جاه — در جه افتادند و میکفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — انج میکردند یک یک یافتند
کیست یوسف ان دل حق جوی تو — جون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی بر ستون بربسته — پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او کوساله بریان آوری — که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت — نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان ان مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین کرک کهن — کویدش نک وقت امد صبر کن

کنند

داد تو

داد تو واخواهم از هر بیخبر — داد که دهد جز خدای دادکر
او همی کوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم درمانده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
این فراق اندر خور اصحاب نیست — با فراقت کافران را تاب نیست
کافران کویند در وقت عذاب — هر یکی یا لیتنی کنت التراب
حال او اینست کو خود ان سویست — جون بود بی تو کسی کان توست
حق همی کوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن — کاندر امد وقت بیرون امدن
من همی کوشم بی تو تو مکوش — نک بلاشان ببرید تو کم خروش

اندر بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت ان مرد روستایی بسوی ده و تواضع و تملق او با [illegible]

کوشش من به ز کوششهای تو — وار دی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو — کمترک جنبان زبان و کوش شو
شد ز حد هین باز کرد ای یار کرد — روستایی خواجه را پین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک کوشه نه — ان بکو کان خواجه جون امد بده
روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند — نرتع و نلعب بشادی میزدند
همجو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
ان نه بازی بلک جان بازیست ان — حیله و مکر و دغا سازیست ان

ای

[illegible]

هر چه از یادت جدا اندازد آن / مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر آن مکسل ز پهلوی فقیر
این شنو که حق پی این زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ 1
گفت بهر لهو و بازرگانیی / [illegible]
قد فضضتم نحوه قمحا هائما / ثم خلیتم نبیا قائما 5
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند 2
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پرنیاز 3
گفت طبل لهو و بازرگانیی / جونشان ببرید از ربانیی 4
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید 6
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطانرا از آب بجو

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتهای قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
حصن مار افتد و شد شان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
جون که جان باشد نیاید لوت کم / جون که لشکر هست کم ناید علم
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
انکه گندم را ز خود روزی دهد / کی تو کلهات را ضایع کند
دیو جون باز آید ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد

تا بری

تا بری از دعوت دعوت ترا / تا بدو شیم این دم تو کافرا
حصن ما را افتد و قند ستانت ترا / من نخواهم تند ایت بستان ترا
خواجه کارم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیابم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نشانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش جون کنم / زنده خود در ازین مکر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
جون گریزد این زمین از آسمان / جون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سرکشی / جونکه بینی حکم یزدان درمکش
جون خلقناکم شنودی من تراب / خاک باش و جست ازوی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

چون که جان باشد ن
چونکه لشکر هست کم

دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روبهی شیری ز ره را مات کرد
باز از آن حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادی بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران از بون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

اندر قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده هر دو عمرو بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا یابد نشان

باگل

با گل انداینده اسگالید گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت لا یعلم هواک من خلق / ان من یخفاک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یبین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / گو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجران غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنو این غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای رؤف / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که نمیگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کورا خوف نیست / غصهٔ آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

[illegible]

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده تعجیل ساخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوشیست
یار ما آنجا کریم و دلکشست

با هزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز
از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند
در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا
عقل میگفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین
ان ربی لا یحب الفارحین

افرحوا هونا بما آتاکم
کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم تک میدوند

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان
گشت پنهان از دو چشم ردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب
بر جوانی میرسد هست این عجیب

گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان
حصن محکم موضع امن و امان

گلشنی خرم بکام دوستان
چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عُج الی القلب و سِر یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه

ده رود مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبا
گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در رستا بود روزی و شام
تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عما

ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن ظاهر افسانه گیر
بگذار از در دانه گندم دانه گیر

گر به دُر ره نیستت بر می پستان
گر بدان سو راه نی این سو بران

باطنش درست ظاهر بر بدان
گر بدان ره نیست تو این سو بران

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود
عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست
بعد از آن لذت که معنی ویست

اول خرگاه سازند و درست
ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه و آن معنیت ترک
معنیت ملاح و آن صورت چو فلک کشتی

اندر رفتن خواجه و قومش بسوی ده

بهر حق این را رها کن یکنفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خوانده اند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد / گر سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط دوست شد چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای خدمت معشوق خویش
کرد آهنگر جمال خود سیاه / تا چو شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میبرد / آن بمهر خانه شینی میبود
هرکرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چونکه زر با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند

ج

طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بروی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندود صالحش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور بر دیوار از خور میزند / تو بدان خور رو که بر خور میزند
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان می شدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هرکه می آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده ای / پس تو جان جان ما را دیده ای

اندر نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
ان سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
ان سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از ان هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد ان خواجه سلیم / که بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ ان دانه را / غایت حرصست نی جود ان عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی ان تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه اگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو امد ده پدید / خود نبود ان ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / ادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفی یی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القران بود

اهل

اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندران ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

اندر رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناآشنا آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند ان طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و اللتی
روی پنهان میکند زایشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
ان چنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رو بها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتد / یا ببینی ان رو چو بیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانهش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بیخری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی

گفت این دم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد بتر من ای سفیه
شرح میدادش که من آنم که تو — لوتها خوردی زخوان من دو تو
ان فلان روزت خریدم ان متاع — کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی ماهها مهمان من — سیر سیدت بیکران احسان من
سیر مهرما شنید سست خلق — شرم دارد و جو نعمت خورد حلق
ادمی گفتش چه گوبی ترهات — نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت — کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان — حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح امد سوی در — گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من ان حقها بگذاشتم — ترک کردم انچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز — جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار — در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش — جانش خو کر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است — این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال — گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران باده گوشه — تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه است آن باغبان — هست اینجا گرگ او را پاسبان
در کفش تیر کمان از بهر گرگ — تا زند گر آید ان گرگ سترگ
گر تو این خدمت کنی جای ان تست — ورنه دیگر جای فرما جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده — ان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی نبرد کنم — گر بر ارد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق بگذارم امشب ای دو دل — آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد او با عیال — رفت انجا جای تنگ و بی مجال
چون لحد بر همدگر گشته سوار — از نهیب سیل اندر تنگ غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا — این سزای ما سزای ما سزا
این سزای انکه شد یار خسان — یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای انکه اندر طمع خام — ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ و هل — تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح — روستایی کیست گیج و بی فتوح
این سزای انکه بی تدبیر عقل — بانگ غولی امدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف — زان سپس سودی ندارد اعتراف
ان کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر — گرگ جویان از گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده — اندران ویرانه شان زخمی زده
فرصت ان پشه راندن هم نبود — از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند — روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم شب — جانشان از ناف می امد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته — سر برآورد از فراز پشته
تیر را انداخت ان خواجه بشست — روستایی ها کرد و کوفت دست
تا جوانمردا که خر کره منست — گفت نی این گرگ چون اهرمنست

اندر او اشکال کرکی ظاهرست
گفت بیتی بادی که جست از فرج وی
گفت نیکو نیز تفحص کن شبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی
هم شب و هم ابر و بارانهای ژرف
گفت ان بر من جو روز روشنست
در میان نیست باد ان باد را
خواجه در جست و بیامد با شگفت
کاید طرار شبید اورده ر
در شب تاریکی شناسی باد خر
انکه داند نیم شب گوساله را
خویشتن را عارف و واله کنی
که مرا از خویشتن هم اگاه نیست
انجه دی خوردم از انم یاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر
انکه بر داری خورد یعنی نبید
هست ونیکی را طلاق و منج نیست
مستی کاید زبوی شاه فرد
بس برو تکلیف چون باشد روا
بار که نند درجهان خر کره را
بار بر کیرند جون امد عرج

شکل اواز کرکی او مخبرست
می شناسم همجنان کابی زمی
شخصها در شب ز ناظر محتجبست
دید صایب شب ندارد در پپی
این ستا ریکی غلط آرد شگرف
می شناسم باد خر کره منست
می شناسم جون مسافر زاد را
رو ستیابی را کر سپاسش کرفت
بنگ و افیون سر دو با هم خورده
جون ندانی مر مرا ای خیره سر
جون نداند همره ده ساله را
خاک در جشم مروت میزنی
در دلم کنجای جز الله نیست
این دلم از غیر حق اگاه نیست
در جنین بی خویشیم معذور دار
شرع او را سوی معذوران کشید
همجو طفلست او معاف و معتقست
صد خم می در سر و مغزان نکرد
اسب ساقط گشت از بی دست و پا
در پس ندهم کس خران کوره را
گفت حق لیس علی الاعمی حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
لاف درویشی زنی و بیخودی
که زمین را من ندانم ز اسمان
باد خر کره جنین رسوات کرد
اینجنین رسوا کند حق شید را
صد هزاران امتحانست ای پدر
کر نهد اندعامه او را امتحان
جون کند دعوی خیاطی کسی
که بیر این را بغلطاق فراخ
کر شود امتحان سر بدی
خود بخنث را زره پوشیده کیر
مست حق هشیار جون شد از دو تو
باده حق راست باشد نه دروغ
ساختی خود را جنید و با یزید
بدرکی و منبلی و حرص و آز
خویش را منصور حلاجی کنی
که بنشناسی علی از بولهب
ای خری کین از تو خر باور کند
خویش را از زه رو انکر شتر
باز پر از شید سوی عقل تاز
خویشتن را عاشق حق ساختی

بس معافم از قلیل و از کثیر
های و هوی پیشتان ایزدی
امتحانت کرد غیرت امتحان
هستی نقش ترا اثبات کرد
اینجنین کیرد رمیده صید را
هر که کوید من شدم سرهنگ در
بچکان ز اه جونید ش نشان
انکند در پیش او شه اطلسی
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
سر بخنث در وغا رستم بدی
جون به پیند زخم میکردد اسیر
مست حق ناید بخود از نفخ صور
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
رو که نشناسم حسن را از یزید
جون کنی بنهان بشیدای مکر سار
آتشی و دو بنه باران زنی
باد کره خود شناسی نیم شب
خویش را بهر تو کور و کر کند
تو حریف ره زنانی که بجوز
کی پرد بر آسمان پر مجاز
عشق با دیو سیاهی باختی

نعی

کسی ... هنگام ... بر

عاشق و معشوق را در رستخیز … دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای … خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که بشناسم ترا از من بجه … عارف بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم می‌بینی از قرب حق … که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا … صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود … موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جملهٔ عام … قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر … می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زرشید را … که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب … آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری … که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب … غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد … که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می می‌خورند … عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر … گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ … همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار … جمله این سوست و آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن … گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله این سویی از آن سو دم مزن … چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او … شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی … در دمی در خیک خود پرش کنی

پس به یک سوزن تهی گردی ز باد … اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا … کی کند چون آب بیند او وفا

اندر افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ … اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده … که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته … آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد … خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست … که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کناره کرده‌ای … این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان … شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی … تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی … پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست … باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند … که خوشیم و در درون بس ناخوشند

خلق

چرب کردن مردی لافی لبان و سبلت را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان … هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من … لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید … رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست … وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جوابش در طنین | که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد | کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا | یک کریمی رحم افکندی بما
ور نبودی عیب و کم کردی جفا | هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی | یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق گر کژ مجنبان گوش و دم | ینفعن صادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم | انچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود را هم خمش | وز نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان | هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش | امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین | یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر | هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را تعالی
جل جلاله او و ادا از ان امتحان روی سپید آورده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین | ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند | معده اش نفرین سبلت میکند
کاچ پنهان میکند پیدا اش کن | سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند | گر بهاری لاف ایشان در دی اند
لاف وا داو کرم میابکند | شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن | وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده | دست پنهان در دعا اندر زده

کای

کای خدا رسوا کن این لاف لئام | تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول | عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد | گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت | کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد | آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان | چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود | بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
اهل مجلس جمله خندیدند از گفت | رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند | تخم رحم از بهر او میکاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام | بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صبغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت | بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته ام | لوح شرح کبریایی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع | همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاوس نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان	جلوه‌ها دارند بر دم در جهان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی	بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا	پس نه طاوسی خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
موسی و هارون چو طاوسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند

تشبیه فرعون و دعوی الاهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد	سجدهٔ افسوسیان او را بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق	از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست	وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شد و رسواییت	سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و بانگ چون بانگ سگان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول ی آنگه اخلاق سگان

گفت یزدان مر نبی را در مساق	یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالی گوزه را میخری	امتحانی میکنی ای مشتری

بزنی

دعوی

[illegible]

چاوش است

تصریفش

میزنی دستی بر آن کوزه چرا	تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود	بانگ چاووش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند	همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود	یادم آمد قصهٔ هاروت زود

اندر قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی	خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها	تا کنون وا ماند در تعویقها
حمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل	گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را	ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله	وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق	تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود	خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند	های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود	صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر	کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست	چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند	بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان	بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر	ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان	بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا	که دویدن گرد بالوعهٔ سرا

ان نزاران کر و کر ننمایدش … تا ز مستی عزم جستن آیدش
شسته جیاو ان میان ان دو کوه … اشطار این قضای با شکوه
جونکه بجهد در فتند اندر میان … درمیان سر دو کوه بی امان
او نصیاد ان بکه بکریخته … خود نیاهیش خون او در ریخته
اشتر قضبا دان میان آن دو کوه … اشطار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین … ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه باسر وسبلت بود … دام پاکیرش تنین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر … مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان … پیش مستی ملک باشد مستهان
مستی ان مستی این بشکند … او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور … خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره از بادهای اسمان … بر کند جانرا زمی در ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را … از جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل دران می بسته اند … خم باده این جهان بشکسته اند
جز مکر انها که نومیدند و دور … همچو کفار نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند … خارها بی نهایت کشته اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ … بر زمین باران بدادی جو میغ
گسترید می درین بیداد وجا … عدل وانصاف وعبادات ووفا
این بگفتند وقضا میگفت بیست … پیش پایت دام ناپیدا بسیست
هین مران گستاخ در دشت قضا … هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان … می نیابد راه پای سالکان
جلد ره استخوان و موی و پی … بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

کرد

گفت حق که کجهکان جنت عون … بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار … جز بوقفه و فکر و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان … بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند … جز مر انها را که از خود رسته اند
جز عنایت کی گشاید چشم را … جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود … ز رزانی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد … در جهان والله اعلم بالرشاد

قصهٔ خواب دیدن فرعون در آمدن موسی را علیه الصلوة والسلام و تدارک اندیشیدن آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود … هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار … وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب … که کند فرعون وملکش را خراب
با معبر گفت وبا اهل نجوم … چون بود دفع خیال وخواب شوم
جون بود گفتند تدبیری کنیم … راه زادن را جو ره زن میزنیم جمله
تا رسید ان شب که مولد بود ان … رای ان دیدند ان فرعونیان
که برون آرند روزی از پگاه … سوی میدان بزم وتخت پادشاه
پس نفرمودند در شهر آشکار … که منادیها کنید از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان … شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی حجاب … بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود … دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او … بهر آن یاسه بخفتندی برو

باید اینکه نبیند هیچ اسیر	در گه دیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند	تا نبیند رو بدیواری کنند
ور ببیند روی او مجرم شود	آنچه بدتر بر سر او آن رود

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیلیان را
جهت منع ولادت موسی علیه الصلوة والسلام

بودشان حرص لقای ممتنع	چون حریص است آدمی فیما منع
کای اسیران سوی میدان که روید	کز شهنشه دیدن و جودست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان	تشنگان بودند و بس مشتاق آن
شد منادی در محلها روان	بانگ میزد کو بگو شادی کنان
حیله را خوردند و آن سو تاختند	خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض خالی بدند و بیخبر	وز طمع رفتند بیرون سر بسر
همچنان کیجا مغول حیله دان	گفت میجویم کسی از مصریان

حکایت جمع آوردن مصریان را فرعون علیه اللعنه

مصریان را جمع آرید این طرف	تا بیاید آنکه میخواهم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند	در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این	هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند	گردن ایشان بدین حیلت زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز	داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید	الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش	تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو	در شکم خوار آن تو صاحب دل بجو

بجو

ور تنگ دریا گهر با سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان	از بگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او	روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد	از عطا و وعدهاشان کرد شاد
بعد از آن گفتا ز بهر جانتان	جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یکمه اینجا پا کنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادان
بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

بتفریق

شه شبانگه باز آمد شادمان	کامشب آن حمل است و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش	هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو	هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو	هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند	آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او	لیک خود آن بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود	اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه الصلوة والسلام
و حامله شدن مادر موسی بموسی

شه برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد بدیدن پیش جفت
زن بر او افتاد و بوسیدن لبش	بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش	بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی　گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد　برنیامد با خود اندم وی نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد　پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی　آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو باران تو زمین موسی نبات　حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس　آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچ این فرعون میترسید ازو　هست شد اندم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که اندیشه باشی

وا مگردان هیچ ازین یادم حزن　تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این　چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها　میرسید از خلق و میشد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان　پا برهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو　کز نهیبش میرمد جنی و دیو

ترسیدن فرعون از آن بانگ و سوال کردن از عمران و جواب دادن عمران

گفت عمران شاه ما را عمر باد　قوم اسرائیلیان از تو شاد
از نوال شاه شادی میکنند　رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما ولیک　وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد　از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد پس می‌رفت شه　جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا　سخت از جا برده است این نعرها

زهره

زهره نی عمران مسکین را که تا　باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید　تا که شد استارهٔ موسی پدید

اندر پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام اندر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش　کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
هر پیمبر که در آید در رحم　نجم او بر چرخ گردد منتجم
روز شد گفتش که ای عمران برو　واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت　این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک　همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
ریش و مو برکنده رو بدریدگان　خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
همچو اصحاب عزا آوازشان　از فغان و درد جان پردازشان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال　بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر　کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد　دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان　کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما　ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دلی خوش شاد عمران وز نفاق　دست بر سر میزند کاه از فراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش　رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند　گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او　نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید　از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختند | آب روی شاه ما را بخشند
دست بر سینه زدند اندر ضمان | شاه را اما فارغ آز بیم از غمان
عاقبت زر ما تلف شد کار خام | شد بر فرعون و بر خواندش تمام
جون شنید از غصه رویش شد سیاه | خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
شاه بشنید این و گفت ای خائنان | من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم | مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان | دور ماندند از ملاقات زنان
از برای آنکه در روزی جنین | فهم کرد آرید و کردیدم معین
مال رفت و آب رو و کار خام | این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید | مملکتها مسلّم میخورید
رای‌تان این بود و فرهنگ و نجوم | طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بردرم آتش زنم | بینی و گوش دلبان تان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم | عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو | گر یکی کرت ز ما جربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم | وهم حیران زانچ ما ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید | نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد | ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما | تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش | ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه می شمرد او روز روز | تا بپرد تیر حکم خصم دوز
با قضا سرکوب شبخون آورد | سرنگون آید ز خون خود خورد

جون

جون مکان بر لامکان حمله برد | خون خود ریزد بلاها را خورد
جون زمین با آسمان خصمی کند | شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه میزند | سبلتان و ریش خود بر میکند
بعد نه مه شه برون آورد تخت | سوی میدان و منادی کرد سخت

خواندن فرعون علیه اللعنه آن زنان نو زاده را سوی میدان به تملق جهت مکر و غدر کردن

بار دیگر شد منادی گرد شهر | کای زنان از وهری باید بهر
ای زنان با طفلکان بیرون روید | سوی میدان آنکه اسرائیلیید
آنجنانکه پار مردان را رسید | خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست | تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را بخشش و خلعت دهد | کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین | گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند | شادمان تا خیمه شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر | سوی میدان غافل از دستان و قهر
جون زنان جمله بدو گرد آمدند | هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط | تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه الصلوة والسلام و آمدن عوانان در خانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را علیه السلام در آتش انداز

خود زن عمران که موسی زاده بود | دامن اندر چید از آن آشوب ودود
بعد از آن دستان آن سگ با زنان | کرد و گفت پس جه آورد آن زنان
آن زنان قابله در خانه‌ها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

ای زنان با اطفال خود در وی روید تا ز بخششهای بی‌حد شادمان شوید

غمز کردندش که اینجا کودکیست / ما مدا و میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پر فنیست
پس عوانان آمدند آن طفل را / در شور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان دادگر / که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا یکون النار حرا شاردا

با فن انداختن مادر موسی را علیه الصلوة والسلام در تنور را باز دیگر وحی آمدن که موسی را در آب افکن

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کژان واقف بدند
با عوانان ماجرا بو داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آتش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم رو سپید
خادمش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / چه درپیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون تر آمد بدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی

کان

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله اینها جمله لاست
چون رسید این جا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
این جراحتها همه از نیش تفت / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت پت
آنچ در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیر که در کوه اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانش بپیچید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
ماری گیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود ٢
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست ١
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را میطلب ٣
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر جا بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حسی خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره چشم و دهان پرسان شوید | روی جانرا ایجان جویان شوید
گوش را بر چار راه او نهید | پرس پرسان ژاژکابی جان دهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید | سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی به بینی از کسی | کوشش تا در او رهی یابی عسی
این همه غمها ز دریاییست ژرف | جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست | برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست | دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود | هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم | بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگهای آشتی آرد درست | مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی | غم خورد بهر امید بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف | گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید انجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید | مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق | مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود | کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی | از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت | اطلسی بد خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست | او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه | میکشیدش از پی دانگانه

کاژدهای

خوش

خشمهای خلق بهر مهرهاست | ورنجهای خلق بهر وفاست

کاژدهای مرده آورده ام | در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان برده ولیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود | زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان | تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد | عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت | خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وزان سو زنده اند | خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما | آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود | جوهر آهن بکف مومی شود
باد حمال سلیمانی شود | بحر با موسی سخن دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود | نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد | استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند | کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان | با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم | با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید | محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید | غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت | وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها | بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود | دعوی دیدن خیالی غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد — آن دلالت همچو گفتن میبود
این بود تاویل اهل اعتزال — وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر — میکشید آن مار را با صد زحیر

اندر بازگشتن بحکایت مارگیر

تا ببغداد آمد آن هنگامه جو — تا نهد هنگامهٔ بر چارسوی
بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود — کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام — رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او — میکشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود — زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ — احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق — تافت اندر مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند
میگسست او بند و زان بانگ بلند — هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر — اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد — از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش — رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را — سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست — استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او — که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند — راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر — پشهٔ گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات — لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند — آن خفاشش مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال — مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید — در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز — بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هر کسی را این تمنی کی رسد — موسیی باید که اژدها کشد

صد هزاران خلق زار و زهرهای او ... در سر نیت گشته شد ای وای او
در طمع هم خویشتن را باد داد ... لقمه شد والله اعلم بالرشاد

تهدید کردن فرعون حضرت موسی کلیم را علیه الصلوة والسلام و تحیت و رضوان

گفت فرعونش که ای موسی کلیم ... خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در شدو از تو اشادند خلق ... در شریعت کش شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت ... کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی و بر عکس شد ... از خلافت مردمانرا نیست بد
من هم از شرت اگر پس میجزم ... در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا ... یا بجز فی بس روی گرد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی ... در دل خلقان هراس انداختی
همچو تو سالوس بسیاران بدند ... عاقبت در مصر ما رسوا شدند
صد چنین اری و هم رسوا شوی ... خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

جواب موسی در تهدید که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست ... گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف ... این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند ... پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از من سخن می گویم این در تی خدا ... از سپیه رویان کند فرد ا ترا
عزت ان اوست و ان بندگانش ... ز ادم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق ... هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را

حلم

گفت فرعونش ورق در حکم ماست ... دفتر و دیوان ملک این دم راست
مرا خریده اند اهل جهان ... از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو ... خویش را کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را ... تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز ... مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب دادن موسی فرعون را علیه اللعنه موسی الکلیم

گفت موسی این مرا دستور نیست ... بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست ... بنده فرمانم بدانم کار نیست
می زنم با تو بجد تا زنده ام ... من چه کارهٔ نصرتم من بنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا ... او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی امدن بموسی که مهلتش ده

گفت نی نی مهلتی باید نهاد ... عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان ... مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع ... تا سگالد مکرها از نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام ... تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیلهاشانرا همه برهم زنم ... انچه افزایند من برکم زنم
آب اگر آرند من آتش کنم ... عیش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم ... انکه اندر وهم نابدان کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز ... گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

گفتش امر امد برو مهلت ترا ... من بمقام خود شدم رستی زما

او همی شد واژدها اندر عقب
جون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ و آهن در دهان وی می کشید
در هوا می کرد خود بالای برج
کنگ می انداخت جون اشتر بکلم
ژغ ژغ دندان او دل می شکست
جون بقوم خود رسید آن مجتبا
تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب
این عجب جون می نه بینندش سلام
جشم باز و گوش باز و این ذکا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من
پیششان بردم بسی جام رحیق
دسته گل بستم و بردم به پیش
ان نصیب جان بی خویشان بود
خفته بیدار باید پیش ما
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
حیرتی باید که روبد فکر را
هر که کاملتر بود او در هنر
را جون گفت و رجع این سان بود
جونکه و اکردید کله از ورد
پیش استادان بز لنگ بپین

جون سگ صیاد دانا و محب
سنگ را می کرد ریگ او زیر سم
خرد می خایید آهن را بدید
که بهمت می شد از دی روم و کرج
قطره بر سر که زوی می شد جذام
جان شیران سیه می شد زدست
حلق او بگرفت و شد باز او عصا
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
عالمی پر آفتاب جاشتگاه
خیره ام در جشم بندی خدا
از بهاران خار ایشان من جمن
سنگ شد آبش به پیش آن فریق
هر گلی جون خار گشت و همجو نیش
جونک با خویشند پیدا کی شود
تا به پیداری به بیند خوابها
تا نخسپد فکرتش بستست حلق
خورده حیرت فکر را و ذکر را
او بمعنی پس بصورت پیشتر
که کله وا کرد و در خانه رود
پس خندان بز که پیش آهنگ بود
اضحک الرجعی وجوه العابسین

ماری

ازگزافه

ازگزافه کی شدند این قوم لنگ
پا شکسته می روند این قوم جج
دل ز دانشها بشستند این فریق
دانشی باید که اصلش زان سرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد
پس جرا علمی بیاموزی بمرد
پس بجو پیشی از این سر لنگ باش
آخرون والسابقون باش ای حریف
گرجه میوه آخر آید در وجود
جون ملائک گوی لا علم لنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا
گو نباشی نامدار اندر بلاد
اندر آن ویران که آن معروف نیست
موضع معروف کی بنهند گنج
خاطر ار دبس شکال انجا ولیک
هست عشقش آتشی اشکال سوز
هم از آن سو جو جواب از مرتضی
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست
تو ازین سو و از آن سو جون گدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو
وقت رگ و دردان سو میجهی

نحو را او اند و نجویند تنگ
از حرج راهیست پنهان تا فرج
زانگ این دانش ندانند آن طریق
زانگ هر فرعی باصلش رهبرست
تا لدن علم لدنی پی برد
کش بیاید سینه را زاباک کرد
دفعت واگشتن توبیش آهنگ باش
بر نجو سابق بود میوهٔ طریف
اولست او زانکه او مقصود بود
تا بگیرد دست تو علمتنا
همجو احمد بری از نور حجی
کم نه الله اعلم بالعباد
از برای حفظ گنجینهٔ زر نیست
زین قبل آمد فرج در زیر رنج
بگسلد اشکال را استور تنگ
هر خیالی را ابر و بد نور روز
کی سوال آمد از آن سو مر ترا
تاب لا شرقی و لا غربی مهیست
ای که معنی جه میجویی صدا
میشوی در ذکر یاربی دو تو
جونکه درد رفت جونی اعجمی

ن

وقت محنت گشته الله گو	چونکه محنت رفت گویی راه گو
این از آن آمد که حق را بی گمان	هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب	گاه بدرید دست جامه گاه جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون	عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر	رو بخاری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم	کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین	تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار	وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق	حرف قرآن را بُد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست	ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست	هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر	بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس	سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل این مثالست این سخن	قاصر از معنیّ نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند	بی لب و ساحل بُدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی فرعون مُدمِغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران و گرد آمدن ایشان از صغار و کبار نزد خود

چونکه موسی بازگشت و او بماند	اهل رای و مشورت را باز خواند
مجتمع گشتند و بنشستند پای	هر کسی کردند عرض مکر و رای
عاقبت هامان بی پامان دون	رای پیش آورد و گردش رهنمون
که شده صاحب ظفر چون عمرو زود	ساحران از جمع باید کرد زود

مصلحت

مصلحت آنست کز اطراف مصر	جمع آردشان شه و طرّاف مصر
در ممالک ساحران داریم ما	هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر حشر جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار	کرد پرّان سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر	سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار	در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب	او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده	دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادویی	بوده استاد و نبوده جو ردی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه	کز شما شاه هست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند	بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا	که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند	زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای باید اندر ساحری	تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد	ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت	سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست	حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از حقیقت کار موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا	گور بابا گو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه	پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
نا امیدانیم و امیدی رسید / رند کانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزند خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
ور شب رخ چو خورشیدی رسید / از ضلالت باز در راه رشد
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه ز سر کیستی
بانگ زد کای جان و فرزندان من / هست پیدا گفتن این را رهزن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک حال از پیش چشم دور نیست
لیک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجایی روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصا او ساحر است / چاره ساحر شما را حاضر است
ور بنتوانید آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

بلکه

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیهما السلام نمودار خواب موسی را و قاصدان تغییر قرآن را و با آن دو ساحر بچه که قصد ربودن عصا کردند چون موسی علیه السلام خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نداند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگفتند / چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

قاصد انزا بر عصابت دست سنی / تو بخسب اینت مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و انجه پورش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
انجنان کرد و ازان افزون دهش / او بخفت و بخت و اقبالش بپیش
جان بابا جونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر ان دعوی زفت
جون بمصر از بهر ان کار امدند / طالب موسی و خانه او شدند

نشان پرسیدن ان دو ساحر از مقام موسی ونشان یافتن بمقام او علیه السلام و بخفته

اتفاق افتادگان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو ان سوی نخلستان بجو
جون بیامد دید در خرماستان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید چشم آب و گل
انکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
گر دلت بیدار شد منجسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر بدن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / درنگنجد در هزاران مثنوی
جون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی جون پیش کردند ساز / اندر امد ان عصا در اهتزاز
انجنان برخود بلرزید ان عصا / هر دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد ازان شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از اسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
بعد ازان اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن کشید

عذر خواستن ساحران از موسی علیه السلام وطلب عفو نمودن از ان امتحان کردن

پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
در گذار از ما که ما کردیم بد / ای تو الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / هست بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
انجه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از درون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت میبدند
تا بعون عون امدند ان ساحران / داوشان تشریفهای بس گران
وعدهاشان کرد و پیشین نیم داد / بنده و اسبان و نقد و جنس و زاد

جمع آمدن ساحران اندر این پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که از این با تو بپس

بعد از آن میگفت هین ای ساحران	گر فزون آید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا	که بدرد پردهٔ جود و سخی
پس بگفتندش با قبال تو شاه	غالب آییم و شود خصمت تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان	کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست	کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک	نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست	باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج	نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست	لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی	زانکه از شیشه است اعداد دویی
ور نظر بر نور داری وا رهی	از دویی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود	اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم او فتاد	گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن

آن یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید	فهم آن میکرد هر جا می شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس	نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر	کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب	کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب	آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش	روح را روحیست کو میخواندش
عیسی و موسی کجا بد کآفتاب	کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویند آن بلغزد پای تو	ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال و صورتی	بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین	سر بجنبانی ببادی بی یقین
چون کنی پا را حیات زین گلست	زین حیاتت را روش بس مشکلست
لیک پایت نیست تا نقلی کنی	یا مگر پا را ازین گل بر کنی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل	می روی لعبید و همراز اهل دل
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب	جو فطام خویش از قوت القلوب

این سفال [illegible] دیگرست / [illegible] دیگر [illegible]

صح

[illegible]

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوشدار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون که از اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی کار جهان
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب

شد نور ستیره

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
الصلا ای پاک بازان الصلا / دم مزن تا بشنوی زان مه لقا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان گویم مقال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

جواب دادن پسر نوح علیه السلام نوح را که من بکوه بالا روم تا از گزند طوفان باز رهم

گفت نی رفتم بدان کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گزیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گداز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ای زن زیبا بکش ناز ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

دیگربار جواب دادن پسر نوح نوح را علیه السلام

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او دفع لطیف / همچنان میگفت آن دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
گفت نوح ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلک بیچون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید ای جانم کرا (آن مدحت)
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پستست او مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضایی فلیطلب ربا سوایی

دی سوالی کرد سایل مر مرا / زانک عاشق بود او بر ماجرا

کفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر — این پیمبر کفت و کفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق — کر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان

کفتمش این کفر مقضی نی قضاست — هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع کردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست — نی ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مه ایست

کفر جهلست و قضای کفر علم — هر دو کی یک باشد آخر علم و حلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلک از او زشت را بنموده نیست

قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو

کر کشایم بحث این را من بساز — تا سوال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من می رود — نقش خدمت نقش دیکر می شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب — پیش یک آینه دار مستطاب

کفت از ریشم سپیدی کن جدا — که عروس نو کزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد — کفت تو بکزین مرا کاری فتاد

این سوال و آن جوابست ای کزین — که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را

کفت سیلی زن سوالت میکنم — پس جوابم کوی وانکه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سوالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بود یا — ز قفاگاه تو ای فخر کیا

کفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تامل بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایه در بیان آنکه در میان اصحاب رسول صلعم حافظ نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی — کرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش در آکند و رسید — پوستها شد بس رقیق و واکفید

پوست جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آکندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم آید پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست — وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را قدیم

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود — جلّ فینا از صحابه میشنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شکرف

در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز

خود عصا معشوق عمیان می بود — کور خود صندوق قرآن میبود

کفت کوران خود صنادیقند پر — از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است — زانک صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار — به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — کشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلب کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جست و جوی نردبان

جمع ضدین است چون کرد و دراز

کلیم

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند الحصول المدلول قبیح

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و زن و درد خویش / خواری و بیزاری از خویشان خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام از رسول از مغز و پوست
همچنین میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / پیش من این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی یابم نصیب خویش نیک
آنچه می دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام / دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / قسمی مطلوبم ترا اندر زمن
هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهاات او بود
خانهٔ معشوقه ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی

چون

چون بیابی آتشش نانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود زر مس او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گو کهی افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی
آنکه که ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و که آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
وانکه او گاهی خوش و که ناخوشست / یک زمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولیک آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق عشق ذو الجلال / ابن کس نی فارغ اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر اندر تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب / آب می جو دائما ای خشک لب

او بود سلطان احوال اندر ازل [illegible]
[illegible]
[illegible] فارغ از اوقات و حال
[illegible]

کاین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
این طلب همچون خروسی در صباح / می زند نعره که می آید صباح
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این نشان و دولت و رایات تست
گرچه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه / نی طلب بود اول و اندیشه
هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
چونکه در خدمت شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب چالاک شو و این فتح باب / می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود و در روز و شب دعای کردی که مرا روزی حلال روزی گردان بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / روزی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه افضال و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزی بنوشته نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می ران بسوی آن حزین / ابر را می کش بسوی سرزمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگی بی حشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
هرگز این نادر نشد در شد عجب / هر کسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
آدمی را صوت خوبش کرد نیست / که بهر وعظی بمیراند دویست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا همرسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات

هر کرا این نادر ار شد در شد عجب

با همه تمکین خدا روزی او — گرده باشد بسته اندر جست و جو (بانی)

پی زره کو برنجی رو زنیش — می نیابد با همه پیروزیش

این چنین مخذول واپس مانده — تا که گنده و دون و گردون رانده

اینچنین مدبر همی خواهد که او — گنج یابد تا رود پایش فرو

زاحمقی خواهد که بی رنجش زود — بی تجارت پر شود دامن ز سود

این چنین کیجی در آید در میان — که بر آیم بر فلک بی نردبان

این همی گفتش بتسخر رو بگیر — که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده — زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس — کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر — کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا — او ازین خواهش نمی آمد جدا

کم نمیکرد از دعا و ابتهال — کرد اجابت استغاثت ذو الجلال (مستعان)

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام
ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که عین
خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده برا
است از آنچه می خواهد از وی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه — این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد بر جست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد پیش قصاب — تا که پوستش بر کند در وقت شتاب

عذر گفتن نظم گستر و مدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچون جنین — چون تقاضا میکنی اتمام این

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی — زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را — ذات با تمییز و بی تمییز را

هر یکی تسبیح از نوعی دگر — گوید و تسبیح این زان بی خبر

وان جماد اندر عبادت اوستاد — آدمی منکر ز تسبیح جماد

نی که هفتاد و دو ملت هر یکی — بی خبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال یکدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم — چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص — هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی خبر — جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم — بی خبر از حال او وز امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر — جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک سوید امیکند — جنس را از ناجنس پیدا میکند (هویدا)

قهر را از لطف داند هر کسی — خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی — کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی میبرند — سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

در بیان آنکه علم را دو پر است و گمان را یک پر ناقص ابتر ظن در پرواز

علم را دو پر گمان را یک پرست — ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ پر باز گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال
این حکایت یاد کرد اندر خیال / تا نیفتی در زحیر و در وبال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / تا بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن همچنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

در بیان آنکه عقول خلق مساوی نیست در اصل فطرة
ونزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارد اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بیدوور زاندیشه مردان کار / عاجز آید فکرشان در اضطرار
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منع او بدست این رای را	سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مکن پیشی بر ان	کو بود منبع ز نور آسمان
او در امد گفت استا السلام	خیر باشد چیست رنگت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر امد دیگری گفت این چنین	اندکی ان وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت

در بیان بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجده مردم زن و اطفال و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک	ان چنان کردش ز وهمی منتهک
که بدعوی اللهی شد دلیر	اژدها شد می نشد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن	زانکه در ظلمات افتادش وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرزه دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد از وهم گفتار کودکان و شد بر ایشان

گشت استا سست از ترس و ز بیم	بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حال او نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت	بی خبر کز بام من افتاد طشت
امد و در را بتندی واگشاد	کودکان اندر پی ان اوستاد

گفت

گفت زن خیرست چون زود آمدی	که مبادا ذات استا را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین	از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق	می نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت	وهم و ظن لاش بی مغیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج	می نبینی این تغیر وارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم	ما درین رنجیم و در تعذیب و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه	تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت	دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا زو گستران	تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد و مردش بانگ زد	کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد ان عجوز	گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا	ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی	آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبولٌ یفرض	ان تمارضتم لدینا تمرض
گر بگویم او خیالی بد زند	فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند	بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد	آه آه و ناله از وی میبزاد
کودکان انجا نشستند و نهان	درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانیم	بد بنایی بود و ما بد بانیم
چنین دگر اندیشه باید نمود	تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور باد از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیلست اکنون و شما / میگریزید از کتاب اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود است این خبر

گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم مادر غران کردند هین

من

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرد ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پایی دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت درویش که در کوه خلوت کرده بود و حلاوت خلوت یافته بود و داد این معیت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس من انس بی

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی باد و آبی چون رود

گر ببینی میل خود سوی سما   پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند   جاهلان آخر بسر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین   تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر آن مرد را که ترازو ازو طلب کرد

آن یکی آمد به پیش زرگری   که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست   گفت میزان ده برین تسخر مه ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان   گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازو زان تو میخواهم بده   خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم   تا نپنداری که بی معنیستم
فهم کردم لیک پیری ناتوان   دست او از ضعف لرزان پیچکان
این شنیدم لیک پیری مرتعش   دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد   دست لرزانی بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار   تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری   گویم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام   جای دیگر رو ز اینجا والسلام
هرکه اول بین بود اعمی بود   وانکه آخر بین چه با معنی بود
هرکه اول بنگرد پایان کار   اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است   هست این طور باد و شبی است
عاقبت بینان بدند اهل رشاد   در نگر والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد باز گو   قصهٔ آن مرد زاهد باز گو

کی

کن تمام اکنون حدیث شیخ خرد   کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کس را نگویم صریح و کنایه که بیفشان و آن خورم که باد از درخت اندازد

اندر آن که بود اشجار و ثمار   سیب و امرود و انار بی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من   عهد کردم که نچینم زین بفن
جز از آن میوه که باد انداختش   من نچینم از درخت منتعش
خود نچینم میوه را در کل حین   نیز کس را هم نگویم که بچین
مدتی بر نذر خود بودش وفا   تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید   گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه کلی کار را در دست نیست   اختیار جملگان پیشت نیست
هر زمان دل را دگر میلی دهم   هر زمان بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید   کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست   در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل وا بدان   کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود   آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل   عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر   چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب   که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد   گر بخواهد ور نخواهد می فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی می پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا صورت پنهان و به اثر پیدا

پیش اندر دلق مستور زاده	پس برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته	مخزن و املاک خود بفروخته
خوار گشته درمیان قوم خویش	همچنین نایاب و دل ریش از زریش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار	کام دشمن میرود ادبار و ار
زاهدی بیند بگوید ای کیا	همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده ام	مال و زر و نعمت از کف داده ام
همتی تا بو که من زین وا رهم	زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص	کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی	نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص	وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی	که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است	بتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند	حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران	عاجز از تبدیل او آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسید	بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب	شکل هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید	که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند	کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آنش دو تو	گشته نالان شده او پیش او

مکمن

آن

که دعایی همتی تا وا رهم	تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید	چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال	که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد ای فقیر	از بجا هد شد زبون و بس اسیر

مجاعت

مضطر شدن فقیر نذر کرده و چیدن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

پنج روز آن باد امرودی نریخت	ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید	باز صبری کرد و خود از آن کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن او چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذبه قضا	کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست	گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید	چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر	امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من	تا نمانی شرمسار و ممتحن
با مکن نذری که نتوانی وفا	بر فطونت بین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق	لیک حق تا خود گرا بد ما سبق
گر نه فضلت دستگیر ما شود	وای بر ما زانکه رسوایی بود
نذر ما را بر وفا پیوسته دار	عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتم سوی قصه آن فقیر	عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود	زانکه فرمود اوفوا بالعهود
جمعی از دزدان بدند آنجا مگر	درمیان آورده سیم و زر
بیست از دزدان بدند آنجا به پیش	بخش میکردند دزد و بهای خویش

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را با دزدان

شحنه را غماز آگه کرده بود	مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست	جمله را ببرید و غوغائی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را میخواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین	بانگ بر زد بر عوان کی سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت	پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه	که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت	ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را	میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او	او شکست آن دست کان بدان او ٢
دست ما و پای ما و مغز و پوست	باد ای شحنه فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال	تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست	با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پرنده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص	بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست	گشته از حرص گلو محبوس شست
ای بسا قاضی حبر نیک خو	از گلو و رشوتی او زرد رو
ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شود
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب	از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب

از سبب اندیشه گردان دولباب	دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان خورد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست درویش

درویش او را یکی زایر یافت	کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را کی عدو جان خویش	در وثاقم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق	گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا	لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی	نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش	مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار	من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند	کاندرین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق	که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند	در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار	که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان	رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش	خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن	ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم و تقریبی سر بالا نور رفت و نیم وهم اسیر رسیدت نیک رفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی را که فرعون لعین کرد تهدید سیاست بر زمین
دست و پاتان زابرم از خلاف پس در آویزم بدار آن دم معاف
او همی پنداشت کایشان در همان وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی دانست کایشان رسته اند بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته اند چابک و چست و گش و برجسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان خرد گوید اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند از فروع وهم کم ترسیده اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست گفت پیغمبر که حلم النایمست
از ره تقلید کردی تو قبول سالکان این دیده پیدا ای رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند چون بخواهد باز خود قایم کند

...این دیده پیدا بی رسول

کور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض راه را پس بداند او مغاک چاه را
پا و زانواش نلرزد هر دمی رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم که بهر آواز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست ورنه خود ما را برهنه بهترست
بی لباس آن خوب را اندر کنار خوش در آریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج نیست ای فرعون بی الهام گاج

شکایت استر به پیش اشتر که من بسیاری برو در می افتم و تو نمی افتی الا نادر

گفت استر با شتر ای خوش رفیق در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش میروی من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن ترست بعد ز آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همی بینم همه پستی و راه دیده ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق داد جا جذب اجزا در مزاج او نهاد
از خورش او جذب اجزا میکند تار و پود جسم خود را میتند
تا چهل سالش بجذب جزوها حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد   جون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذرها خورشید بود   بی غذا اجزات را داند ربود
ان زمانی که درایی تو ز خواب   هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد   باز آید جون بفرماید که عُد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و درهم مرکب شدن پیش جشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت   که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را   ان سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو برهم می نهد   پاره ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره زنی   کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت درز   انجنان دوزد که پیدا نیست درز
جشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جمع اجزا من تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همجنانک وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب   گرجه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود و تعریض کردن زن با او

بود شیخی رهنمای پیش ازین   آسمانی شمع بر روی زمین
جون پیمبر درمیان امتان   درگشای روضهٔ دارالجنان
گفت پیغامبر که شیخی رفته پیش   جون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او   سخت دل جونی بگو ای نیک خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو   نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی گریی نمی زاری جرا   یا که رحمت نیست اندر دل ترا

جون

جون ترا رحمت نباشد در درون   پس جه امید است از تو ما کنون
ما بامید توییم ای پیشوا   که بنگذاری تو ما را در فنا
جون بیاراید روز حشر تخت   خود شفیع ما تویی ان روز سخت
در جنان روز و شبی بی زینهار   ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست ان زمان   که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغامبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمانرا اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان   تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد   وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند   از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشانرا شفاعتها بود   گفتشان جون حکم نافذ می رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت   من نیم وازر خدایم برفراشت
انکه بی وزرست شیخست ای جوان   در قبول حق جو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید   معنی ان مو بدان ای بی امید
هست ان موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تای مو
جونکه هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست ان موی سیه وصف بشر   نیست ان مو موی ریش و موی سر
گر رهد از بعض اوصاف بشر   شیخ باشد کهل بنود ای پسر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
جونکه یک موی سیه کان وصف ماست   نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
جون بود مویش سپید ار با خودست   او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست   او نه از عرش است او آفاقیست

انسان

با همه امیدواران توییم | ریزه چین رحم و احسان توییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی | بر عزیزان چرا بی رقتی
یا مگر دل خود نمی سوزد ترا | بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان با مریدان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارد رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست | گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است | که چرا از سنگها شان مالش است
آن سگی که می گزد گویم دعا | که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار | که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین | تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص | حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند | چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را | رحمت کلی بود همام را ۹
رحمت جزوی بکل پیوسته شو | رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوات او نداند راه بحر | هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد | سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد بدریا آنگاه او | ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود | نه از عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه | همچو چوپانی بگرد این رمه
ور بخواند آن بتقلیدی بود | نه عیان و دید تاییدی بود
چون نداری نوحه بر فرزند خویش | چونکه قضا و اجلشان زد به نیش

چون گواه رحم اشک و دیده هاست | دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز | خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند | غایب و پنهان ز چشم و دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش | از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون اند از دور زمان | با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق | با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان | من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم | برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان | عقل اسیر روح باشد این بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد | کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا | همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد | آب پیدا می شود وقت خرد
خس به پیش آینه همچون حباب | خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا | خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هردم کند پوشیده او | آن هوا خندان و گریان عقل او
بس حواس خیره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند | تا که غیبیها ز جان سر بر زند
چون ببیداری به بیند خوابها | هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف در رو و بینا شدن در وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر | مصحفی در خانه پیر ضریر
پیش او مهمان شد از وقت تموز | هر دو زاهد جمع بودند چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه که خامش صبر کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود سپی / حلقه میکرد او ز پولاد ای اخی
جمله را با هم دگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر با مقصود زوتر رهبرست
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چون نپرسی زود کشفت کند / مرغ صبر از جمله پران تر بود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کن ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او در کوری

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مهمان در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می خواند درست / گشت بی صبر و ز کوران حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه خوانی بدان افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی مرا امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گویم بهر دم بر تر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغ انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض آید ز مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسید / راضیم گر آتشم را کشت باد
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی از اولیا که راضی اند باحکام حق تعالی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشد از غمی جامه کبود

سوال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سو که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تهنیت / هر کجا خواهد فرستد تعزیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش از هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیز خویش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا	که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بجبر دفا [بران]	چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا از رحم خود	میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او هم آن دم سوختست	که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او	سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت	جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ	عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان	شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی	کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز
غرّت المسکن اجاذرها انا	انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان	لیکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز	چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی	منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب	خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر	بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان	چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند	عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو از کل گر برد یکسو رود	این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال	چند ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصه دقوقی

مر علی را بر مثال شیر خواند	شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه دقوقی ای جوان
آنک در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته میربود
آنک اندر سیر مه را مات کرد	هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه	کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب ایشان را که نشناسد دلم	بنده و بسته میانم مجملم
وانک نشناسم تو ای یزدان جان	بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر	چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز	تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام	طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست	طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضرش شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر نو نو رسد / آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت ٩

از کلیم حق بیاموز ای کریم / پس چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع بحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی واسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها / سالها چبود هزاران سالها
می روم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمت الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خاک و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانک بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می رود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چه گونه شمعها افروخته است / کین دو دیده خلق از اینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا

باز شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که می شد هفت یک / می دریدی نور او جیب فلک

باز ان یکبار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
انکه یک دیدن کند ادراک ان	سالها نتوان نمودن از زبان
چونکه پایانی ندارد رو الیک	زانک لا احصی ثناء علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بیهوش و مدهوش و خراب	تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین	اوفتادم بر سر خاک زمین
تا که باهوش امدم برخاستم	در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن ان شمعها در نظر او هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان می شد بسقف لاجورد
پیش ان انوار نور روز درد	کز صلابت نورها را میسترد

بار شدن ان شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت	چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ	برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده	سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین	زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر	عقل از ان اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور	همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی شدن ان هفت درخت از چشم خلق

این عجب تر که بر ایشان میگذشت	صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می باختند	از گلیمی سایه بان میساختند

تفو

سایه انرا نمی دیدند هیچ	صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها	که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی	لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی نوا وین میوها	پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق	درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون	دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر	چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید	تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست	از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز	وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می ماند یا رب حال چیست	خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل	یک قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق	گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده	دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می مالم بهر لحظه که من	خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم	میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون می بنگرم در منکران	که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار	ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت	میزنند این بی نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار	این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم	دست در شاخ خیالی در زدم

هین بخوان استیئس الرسل ای عمو	تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب	این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا	زاتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا	ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست	هر دم و هر لحظه سحرآموز نیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست	چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان	که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست	یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو	چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب	این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب	در تعجب نیز مانده بو لهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف	تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش	چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت	باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی	من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز	صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود	از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان	این چه ترتیب نمازست آنچنان

امد الهام

امد الهام خدا کای با فروز	می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آن هم هفت مرد	جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان	تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام	ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند	پیش از این بر من نظر انداختند
از ضمیر من بدانستند زود	یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز	این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
خاطری کو در تحیر با خداست	کی شود پوشیده راز غیب و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند	چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی	آن ز استغراق دان نی جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست	اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من	مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک	که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم	خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد	تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند	پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد	رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست	تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا

همم دران ساعت ز ساعت رست جان | زنک ساعت پیر کرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست | رست از تلوین که از ساعت برست
جون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | جون نماند محرم بیجون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت ولا | تا ز جونی وارهی و از جرا
ساعت از بی ساعتی آکاه نیست | زنکش ان سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را در طویله خاص او | بسته اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر سر طویله حافظی | جون بد ستوری نیابد رایضی
در طویله دیکران سر بر کند | از هوس کر از طویله بکسلد
در زمان آخرجیان کرخی خوشند | کوشهٔ افسار او آنسو کشند
در زمان آخرجیان جست خوش | کوشهٔ افسار ز اکیرند کش
حافظان را کرنه بینی ای عیار | اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا | بر کشادستت جرا حبسی جرا
روی در انکار حافظ برده | نام تهدیدات نفسش کرده

پیش رفتن دقوقی بامامت و دربیان انکه ناقص امامت نشاید

این سخن پایان ندارد تیز رو | هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یکانه هین دوکانه برکزار | تا مزین کردد از تو روزکار
ای امام جشم روشن در صلا | جشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را
کرجه حافظ باشد و جست و فقیه | جشم روشن به اکر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر | جشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور | هیچ مومن را مباد اجشم کور

کور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست | کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود | ان نجاست باطن افزون میشود
جز بآب جشم نتوان شست ان | جون نجاسات تو باطن شد عیان
جون نجس خواندست کافر را خدا | ان نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین | ان نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید تا مشام | وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود | بر دماغ حور و رضوان بر شود
این که میکویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو | جون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف | اندر او نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضه ابصارکم | هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد | کوش تن ریکست فهمت را خورد
همجنین سوراخهای دیکرت | میکشاید آب فهم مضمرت
کر ز دریا آب را بیرون کنی | بی عوض ان بحر را هامون کنی
بیکهست ارنه بکویم حال را | مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را | از کجا آید زبعد خرجها
صد هزاران جانور زان میخورند | ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا ان عوضها میکشد | از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب | ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | که فلک در کان جو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند گوییم مدح قوم ما مضی　　قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا　　تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل　　حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل　　لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف　　کز دو دیده کور یک قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را　　که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد　　تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود　　در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال　　موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش　　برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

بقیت امامت دقوقی ان قوم را

در تحیات و سلام الصالحین　　مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته　　کوزها در یک لگن در ریخته
زانک خود ممدوح جز یک بیش نیست　　کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانک هر مدحی بنور حق رود　　بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند　　لیک بر پنداشت گم ره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی　　حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند　　ظل مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود　　سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او　　گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح آن مه راست نی آن عکس را　　کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت

کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر　　مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند　　شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانک شهوت با خیالی رانده است　　وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود　　تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت　　لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران　　تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند　　بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم　　مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز　　قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار　　در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند　　همچو قربان از جهان بیرون شدند
وقت ذبح الله اکبر میکنی　　همچنین در ذبح نفس کشتنی
معنی تکبیر اینست ای امام　　کای خدا پیش تو قربانم تمام
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل　　کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز　　شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده　　در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز　　بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا　　اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده　　قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده　　پنج حس را در کجا پالوده

جنس

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی تو خریدی تو ز فرش
دست و دو پای تو چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت ایستادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگرره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآور باز گو — که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود — شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی میکند — استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت عاجز شد بمانده پای و گلیم

در بیان اشارت سلام بسوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگام ای بدبخت رو — ترک ما گو خون ما اندر مشو

دوبها

رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد — جان این بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر توئی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز — سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

جون مرغ

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست — موجها شورید اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته — نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند — کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی — آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام — دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی — همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز حیلتشان چاره بوده نی ز دست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت شادمان / بانگ زد کای سگ پرستان عیان
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قذر
این همه آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرموده ست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببینند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی آمد در ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

تعوذات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بیشه ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشها / جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنانکه از فقر میترسند خلق / و اندر آب شور مانده تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملشان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

جون

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ره نما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است / آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست / و آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / مشفقان غمخوارگان صاحب دلان
از ترحم دستگیران شافعان / در مقام سخت در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر

پارها بد زد و بهانه ساز در شکار   وان ز دم واستد روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین   میرماند جان ما را از کمین
از ضلالت روبهان بر دم نهند   رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ   پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام   میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست   عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر   تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم   دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم   این نمی‌بینیم ما کاندر گوییم
در گوی و در چهی ای قلتبان   دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش   بعد از ان دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش   نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر   بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست   میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی   بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل   وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب   روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی   که تو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست   نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست   دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست   لیک زان آبت نشاید آب دست

منظور

زنگ گر آبست مغلوب گلست   پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست   آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته او ز گل صافی شده   در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده   رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین   بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم   لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا   ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب و گل خواهد که در دریا رود   گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل   گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را   جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان   خواه مال و جاه و خواهی آب و نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن   خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند   چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست   که بدان مفقود مستیّات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر   تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد   که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این   کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست   هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض   سایهٔ دل چون بود دل را غرض

ان دلی کو عاشق مالست وجاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستندشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر ان دریای نور / دل نظرگاه خدا و انگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود این ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بدانکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز نقره سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکانرا سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمیگنجد درین بخت و امید

انکار کردن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بو الفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم مینماید این چنین
او فضولی بود و از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشانی پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آید با خدا ذکر بشر
خر ازین می خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشانرا بجو
هین بجو که رکن دولت جستنست / هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذو الجلال

کار از او وز پیران شد بدستت ای مرد خام / کی بنشد دیدی مر انبیا را چو عام

تمام شد و

باز جستن کردن حکایت آن طالب بی کسب و رنج در دور داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

ودرین حکایات را
نشان باید
دوست

یادم امد ان حکایت کان فقیر روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال بی شکار و رنج و کسب و اشتغال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او لیک تعویق امد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت چون ز ابر فضل حق رحمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین ای بظلمت گاو من کشته ببین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم قبله را از لابه می آراستم
سالها بود است کار من دعا تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم روزی من بود کشتم ساختم
ان دعای کهنه ام شد مستجاب روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم امد گریبانش گرفت چند مشتی زد بدو در ریش شکفت

بردن هر دو خصم نزدیک داود نبی علیه السلام

می کشیدش تا بداود نبی که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا عقل بر سر آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند بر سر و ریش من و خود ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را حجت ناطق بگو چبود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا یا ز جنس این شود ملکم ترا
در کدامین دفترست این شرع نو گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و زندان ا د ورنه گاوش را بده حجت مجو
او بسوی آسمان می کرد رو واقعه ما را که داند غیر تو
کای خداوند کریم لطف خو من دعایی کرده ام زین آرزو
در دل من ان دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی
من نمی کردم گزافه ان دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست در چه و زندان جز ازای نجست
ز اعتماد ان نبودش هیچ غم از غلامی و ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش که چو شمعی می فروزیدش بپیش
چون در افکندند یوسف را بچاه بانگ امد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ نامد در نظر لیک دل بشناخت قایل از اثر
قوتی و راحتی و پشتیی در میان جان فتادش زان ندی

جاه شد بر وی بدان بانگ جلیل ... گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید ... او بدان قوت بشادی می‌شنید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست ... در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض ... نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود ... خار و ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی میدهد ... گلشکر ازاگوارش مینهد
گلشکر ازاکه نبود مستند ... لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست ... مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال ... بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او ... شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده ... زیر ثقل بار اندر خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برد ... می‌نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید ... اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله ... یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین ... می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح این ام نک گرو ... ور شتابستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران ... خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا ... بس بلیسانه قیاست ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام ... جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل ... من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرید ... او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری

کوری عشقست این کوری من ... حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو ... مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کوران هم مدار ... دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنان که یوسف صدیق را ... خواب بنمودش و گشتش متکا
مر مرا هم لطف تو خوابی نمود ... آن دعای بی حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا ... ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشانست و که داند راز غیب ... غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو ... رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی ... لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده ... روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین ... آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن ... گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز ... که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست ... پیش تو همچون چراغ روشنیست
کاو می‌خواهند از من ای خدا ... چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم را و سوال کردن مدعا علیه

چونک داود نبی آمد برون ... گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد ... گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا ... گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم ... چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراگنده مگو حجت بیار ... تا بیکسو گردد این دعوی و کار

کفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میکفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / کاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت / شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه الصلوة والسلام بر بخشیدن کاو

کفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / دخل را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مکو / رو بجو وام و بده باطل مجو
کفت ای شه تو همین میکویم / که همی کویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی برآورد و بکفت / ای خدای سر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و کفت کای دانای راز / در دل داود انداز آن فراز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بکفت و کریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
کفت هین امروز ای خواهان کاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم کشادست از صفا / میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کندنست
تیشه در هر بیشه کمتر زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دا ردم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌نتانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست کردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وکرنی ریختی / کرد از دریای راز انکیختی
همچنین میکفت داود این نسق / خواست کشتن عقل خلقان محترق
پس کریبانش کشید از پس یکی / که نداریم در یکی آیس شکی
با خود آمد کفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتکاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه الصلوة والسلام تا آنچ حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آنکه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / کشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که جبرانی فزود
روز دیکر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زد و زد و آن مدعی تشنیع زفت

که چنین ظلمی صریح ناسزا	میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترسی و بیم	در جواب افزوده تهدید این لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا	من طلب کردم زحق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا	ملک من بد گاو چون داوش خدا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو در داود

گفت داود خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفتهاست آوازه عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که بشکافت رفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا	کالصلا هنگام ظلمست الصلا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن	یا نبی الله مگو زین سان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که اینکه گو تمامت مال و اسباب تو حق اوست

بعد از آن داود گفتش کای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردد ظاهر ازوی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
زنده و نگاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست	میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق

خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون	خصم مظلومان بود او از جنون
سگ بهاره حمله بر مسکین کند	تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان	که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست	از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش	قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه الصلوة والسلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجت قاطع کند تا خلق را یقین شود

گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او آید پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت	شاخهااش انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او	بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او بر داشتست این قلتبان	دین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر	طفل بود او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشیدش آن	آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید	نی بنوروز و نه موسمهای عید
بی نوایان را بیک لقمه نجست	یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین / مینهد فرزند او را بر زمین
او خود برداشت پرده از گناه / ورنه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر می درند
ظلم مستور است در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پای ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می دهند
چون موکل می شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام بحث و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریند از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقف اند
نفس تو هر دم برارد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاربی نامد از و روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا

گر خطا گشتم دیت بر عاقلست / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می گردد باستغفار در / این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلق پیش آن درخت با داود علیه الصلوة و السلام

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته / تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال تو
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک او / شرع جستی شرع بستان رو بگو
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد را اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ بر نبشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذر خواه / زانک بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام بعد از الزام حجت صاحب گاو

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه / داد خود بستان ازین روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند

اقتضای داوری رب دین
سر برآرد از ضمیر آن و این

خون نخسبد درفتد در هر دلی
میل جست و جوی کشف مشکلی

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
همچنانک جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها
خارش دلها و بحث و ماجرا

چونک پیدا گشت سر کار او
معجزهٔ داود شد فاش و دو تو

خلق جمله سر برهنه آمدند
سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر
کز برای غزو طالوتم بگیر

تو بسه سنگ و فلاخن آمدی
صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهاات صد هزاران پاره شد
هر یکی هر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره‌سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور
با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد

وین قوی‌تر زان همه کین دایم است
زندگی بخشی که سرمد قایمیست

جان جمله معجزات اینست خود
که ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاوکشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن

نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن

آن کشندهٔ گاو عقل تست رو
بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو

عقل اسیر است و همی خواهد ز حق
روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست
آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من
زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زادهٔ عقل مانده بی نوا
نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

روزی بی رنج میدانی که چیست
قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام
دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه ایست
شرح می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب ظاهر دوختیم
ما ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد و کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو ببالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همانجا در وطن

حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا شود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

بهر معقولات آمد فلسفی ‌‌ ‌ شهسوار عشق عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست ‌ ‌ ‌ معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال ‌ ‌ ‌ مغز نغزانرا حلال آمد حلال
چونکه عقل پوست صد برهان دهد ‌ ‌ ‌ عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه ‌ ‌ ‌ عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است ‌ ‌ ‌ نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت ‌ ‌ ‌ زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست ‌ ‌ ‌ بی زر آن همیان و کیسه ابترست
همچنان که قدر تن از جان بود ‌ ‌ ‌ قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون ‌ ‌ ‌ هیچ گفتی کافرانرا میّتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند ‌ ‌ ‌ تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود ‌ ‌ ‌ لیک گفت سالفان یاری بود
نی که توریت و هم انجیل و زبور ‌ ‌ ‌ شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی حساب ‌ ‌ ‌ کز بهشت آورد جبریلی سیب
بلک رزقی از خداوند بهشت ‌ ‌ ‌ بی صداع باغبان بی حرث و کشت
زانکه نفع نان در آن داد اوست ‌ ‌ ‌ بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است ‌ ‌ ‌ نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست ‌ ‌ ‌ جز بسعی شیخ کو داود تست
عقل کامی غالب آید در شکار ‌ ‌ ‌ بر سگ نفست چو باشد شیخ یار
نفس چون با شیخ بیند گام تو ‌ ‌ ‌ از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد ‌ ‌ ‌ کز دم داود او آگاه شد

نفس

نفس اژدرهاست با صد زور و فن ‌ ‌ ‌ روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها ‌ ‌ ‌ دستش از دامن مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا ‌ ‌ ‌ تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون ‌ ‌ ‌ چون خران سیخش کن آن سوای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود ‌ ‌ ‌ آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت ‌ ‌ ‌ زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح ‌ ‌ ‌ صد هزاران حجت آرد ناصحیح
نفس را تسبیح و مصحف در یمین ‌ ‌ ‌ خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن ‌ ‌ ‌ خویش با او هم سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو ‌ ‌ ‌ واندر اندازدت اندر قعر او
شهر را بگرفته الا شاه را ‌ ‌ ‌ ره نشاند زد شه آگاه را
عقل نورانیست و نیکو طالبست ‌ ‌ ‌ نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب ‌ ‌ ‌ بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند ‌ ‌ ‌ وین سگان کور اینجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر ‌ ‌ ‌ او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود ‌ ‌ ‌ جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت جنس تن نماند ‌ ‌ ‌ هر کرا حق در مقام دل نشاند
زانکه او از خانه غفلت برون ‌ ‌ ‌ گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
از صیادی بشنود آواز طیر ‌ ‌ ‌ مرغ ابله میکند آن سوی سیر
خلق جمله علتی اند از کمین ‌ ‌ ‌ یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند ‌ ‌ ‌ هر که بی تمییز کف در وی زند

هر که نقد از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس کودکی مطلق است / جوشش این تمیز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه الصلوة والسلام بفراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او همچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکدم بایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سوی گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خوف و نه بیم
از که این سوی گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و نه بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / که بدست او خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او

که فسون

که فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و از خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد هیچ دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن میسحا را حذر نه از بیم بود / ایمنست او از پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو	لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار	لیک جمله سه تن خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن	گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر عور و برهنه لاشه باز	لیک دامنهای جامهٔ او دراز
وان دگر پس تیزگوش و سخت کر	گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
کور گفت اینک سپاهی میرسند	من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان	که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم	که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند	خیز بگریزیم پس از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله	می شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم	از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند	در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند	لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
مردهٔ خشکی پر زخم کلاغ	استخوانها زار گشته چون نباغ
زان همی خوردند چون از صید شیر	هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند	چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آن چنان کز فربهی هر یک جوان	در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت	از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست	در نظر ناید که آن بی جا رهیست

سمت

ع

نک نبای کاروانها مقتفی	زین شکاف در که هست آن مختفی
برد و ار جویی نیابی آن شکاف	سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید	مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو	عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او	می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند	دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک	هیچ او را نیست و ز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود	در غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش	خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر	هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال	کو بدان لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود	پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار	گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید	پس بدان مال دروغین میطپید
خواب می بیند که او را هست مال	ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش	پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزیدن این عالمان	که بودشان علم و فضل این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون	گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی	خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند	خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم بر آوردند خلق	غرق بی کاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان	چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز	خود ندانی که یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک	تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته	ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها این است این	که بدانی کیستی در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک	بنگر اندر اصل گر هستی تو نیک
از اصولینت اصول خویش به	که بدانی اصل خود ای مرد مه

[illegible] اهل سبا و ناشکری کردن ایشان و نشنیدن نصیحت انبیا

اصل شان بد بود آن اهل سبا	می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار	تنگ می شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت	از پری میوه ره رو در شگفت
سله بر سر در درختستان شان	پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی	پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشههای زفت تا زیر آمدی	بر سر و روی رونده میزدی
مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه ایشان اگر چرکن شدی	آتش سوزنده شان صابون بدی
در شرار انداختندی جامه را	بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم

[illegible]

آمدن پیغمبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند	گمرهان را جمله رهبر می شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر ار بخسبد حرکو
شکر منعم واجب آید در خرد	ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند	کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده	پا ببخشد شکر خواهد قعده
قوم گفته شکر ما را برد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
شکر نعمت نعمت افزون میکند	صد هزاران گل ز خاری سر کند
نعمت چه سیر شد جان ما ازین	شکر چه گوییم بر گویید هین
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا	که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ	ما نمی خواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست	که از و در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر	جمله ناخوش گشت صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی	گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس مهست و محترم
این سم از تاثیر آن بیماریست	زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود	که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود	آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت	مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ازو دل زنده شد	چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد	چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا	چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست	تو یقین می دان که دم دم کمترست
زانک نفسش گرد علت می‌تند	معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی	هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود	ور بگیری مهر دل جنگی شود
ما طبیبانیم شاگردان حق	بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند	که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار	جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال	داروی ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود	وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل	وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی	دست مزد ما رسد از حق بسی

دو عاقل

ملهم

هین

هین صلا بیماری ناسور را	داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیه الصلوة والسلام

قوم گفتند ای گروه مدعی	کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید	همچو ما باشید در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید	کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ	کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست	مایه کوری حجاب رویتست
دعوی ما را شنیدید و شما	می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را	ما کشش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست	کو نمی بیند که در حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز	که بر آمد روز بر جه کم ستیز
روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده	که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو	خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست	وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب	بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو	که حسد آرد فلک بر جاه تو

ده

چون طبیبانرا نگه دارید دل	خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست	لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبانرا بجان بنده شوید	تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیارا علیه الصلوة والسلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر	که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود	تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا	این چه زرقست این چه شیدست و دغا
خود کجا گو آسمان گور پیلان	منکرد مغز ما این داستان

حکایت آن خرگوش که خرگوشی پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله گفته

این بدان ماند که خرگوشی بگفت	من رسول ماهم و با ماه جفت
چون بی پیلان از آن چشمهٔ زلال	جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال	سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل	تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست	بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید	چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستیم	گفتم از گردن برون انداختم

ترک

ترک این چشمه بگویید ور روید	تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه	مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل	تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونک هفت و هشت از مه بگذرید	شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونک زد خرطوم پیل آن شب در آب	آب و عکس ماه شد در اضطراب
پیل باور کرد از وی این خطاب	چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه	بعد از آن نامد یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه	که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان	سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

بیان جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان

ای دریغا که دوا در رنجتان	گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ چشم را	چون خدا بگماشت بروی خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما	که رئیسی ما برونست از سما
چه شرف باشد ز کشتی بحر در	خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود	آفتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی کو بود بی مثل و ندید	دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود	زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقانرا اینچنین حرمان چراست	حی بنازد گمرهانرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان چراست	وین مقلب قلب را سوء القضاست

جون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
جون بشاید سنگتان انباز حق / جون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / جون نشاید زنده همراز ملیک
یا مکر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در ان دم دولتی و نعمتی / نی در ان سر راحتی و لذتی
کرد سر کردان بود ان دم مار / لایقند و درخورند ان هر دو یار
ان جنان کوید حکیم غزنوی / در الٰهی نامه کر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور امد شخص خر با کوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب هم صفت با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش / بی کمان با جان که حق بنکاشتش
جون صفت با جان قرین کردست او / بس مناسب دانش همجون جشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / جون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنکر که اجلالیستی / در میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر جار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم اکاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود بیدا کند در نیک و بد
انجه در خرکوش و بیل آویخته / تا ازل را با حیل آمیخته شد

در بیان انکه سرکش را ز پی مثلی آورند خاصه در کار الٰهی

کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی ان درکاه پاک انداختن
آن مثل آوردن ان حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا بروی آری مثل
موسیی ان را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میکشود
جون جنان شاهی نداند سر جوب / تو چه دانی سر ان دیدار جوب
جون غلط شد جشم موسی در مثل / جون کند موشی فضولی و دغل
آن مثالت را جو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثل جون بانک زاغ شوم دان / که ازو ویرانه شد صد خاندان
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد / کاسخوان شان خرد و مرد امد زباد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد سر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنکون

مثلها زدن قوم نوح با [illegible] در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل کو از بی تسخر بتاخت
در بیابانی که جاه آب نیست / می کند کشتی جه نادان ابلهیست
ان یکی میکفت ای کشتی بتاز / وان دکر میکفت پرش هم بساز
آن یکی میکفت دنبالش کرشت / وان یکی میکفت پشتش کوژ است
آن یکی میکفت پالانش کجاست / وان یکی میکفت پایش کژ جراست

ان یکی میگفت این مشکی تهی ... وان یکی میگفت کین خرهدکیست
ان یکی میگفت پیکاری مکر ... یا شدی فرتوت و غفلت شد سیر
او همی گفت این بزمان خداست ... این بخر نگها نخواهد گشت راست

حکایت ان دزد که پرسیدندش در حالتی که نقب میبرید که چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم گفتند آوازش کو گفت فردا بشنوی

این مثل بشنو که شب دزدی عنید ... در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود ... طق طق آهسته اش رامی شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر ... گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی ... تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل ... گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را ... نعره و واحسرتا و اویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل ... از زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ بر ساخته ... سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام ... نخته شود آتش او والسلام

جواب ان مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش در مقام پیل از ماه و آسمان

سر آن خرگوش وان دیو فضول ... که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد ... ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را ... کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال ... که بترسانید پیلان را اشغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب ... چیست پیلان را زمه وز اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام ... با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک ... چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد ... چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار ... چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و آب چه باد و چه نار ... چه خریف و صیف چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او ... همچو گو اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب ... این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان ... سرنگون کرد ست ای بدگمان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف ... آفتابی چون خرا سپی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب ... خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط ... در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران ... کوفتند آن پیل کانرا استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او ... پیل را ابدرید و بندرد رفو
کیست کو نشنیده آن طوفان نوح ... یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت ... ذره ذره آبشان بر می گسیخت
کیست کو نشنود احوال ثمود ... زانکه صرصر عاد را بازامیر بود
چشم باری در چنان پیلان گشا ... گر ندیدی پیل کیش اندر وغا
ان چنان پیلان و شاهان ظلوم ... زیر چشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی ... می روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید ... جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک ... چشمتان زاد اگشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور ... چون روی در خانه تاریک و کور

ایکار ... روز و بحث ... در این نفس ... [illegible]

چه مه چه

بی نصیب آیی ازان نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ	چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او	چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ وکه رسید	گوش آن سنگین دلانش کی شنید
آفرین بر عدل و بر انصاف باد	بر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا	صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه	یومنوکم من مخازی النازعه
صدقوهم هم بدور زاهره	قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی	اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم	لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل	هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید	بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

٩ یا بحال اولیان بنگرید	یا سوی آخر بحزمی در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط	از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز	نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران	که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب	تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز	ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید	حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید	سوی زندانش ز علیین کشید

از زن

آن شه شطرنج دل را مات کرد	از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد	تا بکشتی درفکندش روی زرد (بزشتی)
این چنین کردست با آن پهلوان	سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود	تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و خوار و زار	سالها بگریست آدم زار زار
تا ز اشک چشم او رویید نبت	که چرا اندر جریدهٔ لاست بت
تو قیاسی گیر طراریش را	که چنان سرور کند ز ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش	تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین	که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها	دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر	تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام	ورنه خوردی و در افتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد	دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت	از ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست	هیچ دامی پر و بالش را نبست

٩ در خاتمت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند	یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد	ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کو ترددها گذاشت	زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخٌ له	تا امام جمله آزادان شد او

زانکه شاه حازمان آمد دلش — تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از نور راضی و او راضی ز حزم — این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
هر که او را مغتنم اسبار دبرست — در مقام امن و آزادی نشست
بارها در دام او افتاده — حلق خود را در بریدن داده
بازتان تواب لطف آزاد کرد — توبه پذرفت و شاد اباو کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا — نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم — آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر — چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی — جفت می آید پس او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت — خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
بازتان تواب بگشاد از گره — گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید — جانشان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی — در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ — سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او — روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد — نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا — گفتی از دام رها بی ده خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم — خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصی داد حق زامتحان — همچنان هستی که بودی همچنان

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان کی این تابستان چون بیاید خانه سازیم [illegible]

سگ زمستان جمع گردد استخوانش — زخم سرما خرد گرداند چنانش

گوید

گوید او که این قدر خن که منم — خانه از سنگ باید کردنم
چونک تابستان بیاید من بجنگ — بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونک تابستان بیاید از گشاد — استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را — در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه — کاهلی سیری غری خود رایه
گویدش دل خانه سازای عمو — گویدش در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد — در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه — در زمستان باشدم آشیانه
چون نشد درد و شدت آن حرص زفت — همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و تاب را شکری کنند — تا سر منحوس خود را بشکنند

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر — این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو — کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفای آب گیر — آب را گویی غدا شو همچو شیر

خار را گویی که نور محض شو — پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که عین پاک شو — باکه اکسیری شو و چالاک شو
خالق افلاک گو و افلاکیان — خالق آب و تراب و خاکیان
آسمانرا داد دوران و صفا — آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید — کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی — کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریانرا

انبیا گفتند آری آفرید — وصفهایی که نتان زان سر کشید
وافرید او وصفهای عارضی — که کسی مبغوض می گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده ست — مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست — خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کانرا چاره نیست — آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست — آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف — نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست — چون بجد جویند آید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما — نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید ازین افسون و پند — سخت تر می گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی — آخر از وی ذره ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر — گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا — تشنگی را نشکند آن استقا

بازجواب

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست — فضل و رحمتهای یزدان بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید — دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت — بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست — از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید — قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست — کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی — نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما — گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی ریا — می رسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست — با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست — زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم — تا ز دوری راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود — کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست — در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست — پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف — تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست — که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست — آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف — پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم — که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال	کی بود پیری و سیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست	مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد	کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن	همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت	هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان	این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم	ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید	نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها	در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق	شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما	مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست	هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست	هر کجا مسخی نکال ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست	در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد	از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر	اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد	که برون جه ورنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی	فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد خود مر ترا	میرهانم میبرم سوی سرا

چون نبی آگه کنندست از نهان	کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چه میزنی	پس تو ناصح را موثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ	آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری	یکدو بار ار راست آید میخری
آن طبیب و آن منجم از گمان	ی کنند آگاه و ما از خود عیان
این نجوم ما نشد هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در غلاف
ور تو گویی فال بد زد اختری	گویدت اینک علامت تو خری
دود می بینیم و آتش از کران	حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال	که زبان ماست فال شوم فال
چونکه نصح ناصحان را نشنوی	فال بد با تست هر جا که روی
افعی بر پشت تو بر میرود	او ز بالای پیت آگه کند
گویدش خاموش غمگینم مکن	گوید او خوش باش خود رفتان سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت	تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بد ای فلان	چون نبدی بر گریبان در فغان
یا ز بالا ام تو سنگی میزدی	تا مرا آن چه نمودی و بدی
او بگوید زانک تو می‌آزرده	تو بگویی نیک شادم کرده
گفت من کردم جوامردی به پند	تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی	مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کنند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش	کو لئیم است و نسازد نیکویش

می آزرد

باکریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض هفصد کند
بالئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد نزا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان درین جهان تا معبد متکبران باشد که انبیا و اولیا و کس را معلوم کردد بر اهل عشق

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
ور تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی از ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اشقیته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بدان آنکه حق تعالی صورت ملوک را جهت مسخر گردن جباران که

انجنان

مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت مقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

اینچنان که حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت آن
اهل دنیا سجده ایشان کنند / چونکه سجده اولیا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق آن حضرت پاکی نبید / نیشکر پاکان شما خالی نیید
آن شهان مزابن خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را ابگر وند
گربه باشد شحنه هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلک آن آهوئکان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس / تو خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
با لئیم نیست چون احسان کند / چون لئیمان نقش بد کفران کنند
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهند گردن لئیم
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عنا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می روید ز صحرای عدم

سکان

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامها را می درید

بانگ می‌زد کای نوای بی‌نوا / قحطها و دردما را نک دوا
چونک دود و شور او از بسیار شد / هرکه صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های هویی می‌زدند / تای چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هرکو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بود از بوی او / چونک خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کشش / کان نیابی تو ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون شود آن آب نیل / آب باشد پیش آن یار نبیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد براهیم نار / لیک بر نمرود باشد نیش مار
بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او شد آن با خوان کی رسید

وانچ

وانچه او از بوی او اندر کشید / وانچه در روی بود اندر وی بدید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند / وان بکین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق با آن عشق لوت جانها / جوع ازین رو هست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف را نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونک بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریست / چون بدست آن نخاسی جاریست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
آن خیالی را اثر باغی شده / وین خیالی عالمی برهم زده
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه آن زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس کی داند راه گلشنهای او / پس کی داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / کی بود مرصاد در بند عدم
دامن فضلش بگیرم کوروار / فضل اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است / تنگ بختی که تنی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درا در انجمن / گوید ای جان می نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نی شانم نو نابست

حکایت میر و غلامش برو انس داشت و مناجات و نماز عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از باده پندار مست
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ زد / تا که عاجز گشت از فریاد مرد
او همین میگفت می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند

کرد

گفت آنکه مر ترا بست از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا آیی درون / می نگذاردم مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پایم این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حرّی و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصالی راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این کافران را نصح و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند در نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم می دان و خر میران چو تیز / چونک بلّغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانک بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی کزین هر دو کیی / غرقه‌ای تو زین سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کسیم / بر نخواهم گشت بر گشتی و بیم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام / کشتی گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانک در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونک بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

در بیان آنکه ایمان مثله محصورست در خوف و رجا و انجش بی نصیب

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می رود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست و جوت
گرچه گویی خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امید بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / وامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
از دم آن مرده زنده شده / ابر انزا سایه بانی آمده
آتش انزارام چون خلخال شد / بحر انزارام سد حال شد
آهن انزارام شد چون موم شد / باد انزا بنده و محکوم شد

قوم

در بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند / شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی دانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور انداختن به آتش از انس رضی الله عنه و ناسوختن آن

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستار خوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان دران حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بر دست دانا سرار پی

اینچنین دستارخوان تمیمی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم / در روم اندر عین آتش مغتنم
من دانم از کال اعتمید / از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریمی راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

پسندم

قصه دریافتن رسول صلعم کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل برکنده و موشتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندران وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قرب
درمیان آن بیابان مانده ند / کاروانی مرگ خود برخوانده ند
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاران جانب آن تل شوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی آن تل آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بگفتندش که میخواندترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو

نوعها

نوعها ترغیب کردندش که هست / گفت مانا او همان شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان آب او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود آن موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلک بی علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم که خواندی تو مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و تقصیر و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک معذوری همین را دیده

قافله حیران شد اندر کار او   یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خرد   غرقه گردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب شدن بمعجزه آن
غلام سیاه را اسپید کردن باذن حق سبحانه و تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود   تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او   می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده   مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید   تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام   شد فراموشش ز خواجه وز پیام
دست و پایش ماند از رفتن براه   زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید   که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست   این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد   بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش   آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش   همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال   گفت رو اکنون بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پا مست   پای را نشناخت در رفتن ز دست

دیدن خواجه غلام را از گشته خوشتن گرفته و خدا اندست من لقا
خود سپید و ناشناختن که او است و گفتن که غلام مرا تو

پس بیامد با دو مشک پر روان   سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دورش بدید و خیره ماند   از تحیر اهل آن ده را بخواند

مشک

مشک ما و اشتر ما هست این   پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور   می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد   یا بد و دیگر کی رسید و کشته شد
یا مگر او را گرفت این بد گهر   اشترش آورد انجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی   از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو   گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم   چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی زنگیی دبا منت   راست باید گفت سر دست این
کو غلام من بگفت اینک منم   کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست   هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام   جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا   تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود   گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک   فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند   آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند   غرقه در دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس   یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند   بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت   وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
این ملک با عقل چون یک گوهرند   در پی هم همچو دنبال و سرند
لاجرم هر دو مناصر آمدند   هر دو هم رو و پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / آنکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق سبحانه و تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض همه به پیشنهای حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه

آن نیاز مریمی بوده‌ست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد ازان این بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب و خوش می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابی خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن او چون عیسی بمعجزات رسول علیه السلام

هم ازان ده یک زنی از کافران / سوی پیغامبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغامبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه را زن بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / گفت کافکندست این شهادت را
این کت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو می‌رهاندم زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آدم آمد در رسید	تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به بدین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود	جاهد و ناامنیش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

در ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا	مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد	دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای	موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب	موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد	پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه	زان عنایت شد عقابش نیک‌خواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز	گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی	من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی مینهد	بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما	این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم	تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود	دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست	دیده‌ام آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا	نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس

عکس عبدالله همه نوری بود	عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بهین	پهلوی جنسی که میخواهی نشین

قصه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است این قصه ای جان مر ترا	تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان	چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی	خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم	خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح	فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او	در ربود آن موزه را زان نیک خو
تا رهاند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم	اِنْ اَتَی السرحان وَ اَرْدَی شاتکم
گفت هر چه آن فوت شد عکسش مشو	زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا انده مبر	ور زیان بینی غم آن هم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد موسی را علیه السلام که زبان بهایم و طیور مرا آموز

گفت موسی را یکی مرد جوان	که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد	عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه	در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر	باشد از تدبیر جان اندر گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای حرص نفس پر غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرد آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموز چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ

تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه‌زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
ترک این سودا بگو و ز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت شدن دعای

باز موسی داد پند او را ز مهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / میتوانی خورد و من نی ای طروب

این لبابی که خشن مانست آن / میرهانی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را که غم مخور که فردا اسب خواجه خواهد مردن

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زین دیگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش آن سگ شد خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کوری اختر گوی محروم از راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود بفروخت اشتر خود آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز دیگر گفت سگ با آن خروس / کای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت اشتر را شتاب / لیک فردا پیش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
او شنید آن را غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند

چند و چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون موذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی اموال و سر را میخری
اعجمی چون گشته اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث / میشنود او از خروس این حدیث

دویدن آن شخص سوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس [illegible]

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باززاری کرد کای نیکوخصال / بر سرم مزن بر رو مال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام این شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی اندر مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن بر و بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

اصبر یا رفت و جز آبی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلک جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانه لدینا محضرون
تا بدانی کز زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای هوشیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

گشت نور غیب را یزدان چراغ / قرة العین راست جان باغ

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید بحق تعالی جواب آمد که این عوضی ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس و قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی سنطتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
مثل نبود این مثال آن بود / تا برد بو آنک او حیران بود

حاصل

٢٨٩

حاصل آن دید او زان مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
چونکه دید آنجایگه او نام خود / شد یقینش کان باو بد نام زد
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا زتب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا اگر زان دمی

زن

طلب

بجنگ اندر آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش تیز / در فگندی در صف شمشیر تیز
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / میدر اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / مینمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که بشری همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند میدادند او را از غیر

جواب دادن حمزه رضی الله عنه مر خلق را و حقیقت مرگ باز نمودن

گفت حمزه چونک بودم من جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون شهر لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنک کرد بیدارم ز خواب
آنک مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانک مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید کردش جان فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنک میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسی ای جان هوشدار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته / ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم او را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد سجود او در آن عالم بهشت
چون که پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوری تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
این سببها آن اثرها را بماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند جست

می دود بر امر تو فرزند تو | که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان | هم در امر تست آن جو مار وان
آن درختان مر ترا فرمان برند | کان در انجا از صفاتت با برند
چون به امر تست اینجا این صفات | پس در امر تست انجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود | انچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند | نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز | در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر میداشتی | تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست | هین بکش این دوزخت را کین فخ
کشتن این نار نبود جز بنور | نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست | آتشت زنده ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین | نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش | کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس | چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو | میبسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود چند | تا بزادر آب حیوانی کشند

سر او ۶

در بیان [illegible] چون شدن و [illegible]

مرغ خاک و مرغ آبی هم تنند | لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند | احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست | هر دو معقول اند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر | رختها را می شناسند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس | فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان | لا خلابه گوی و مشتاب و مران
آن یکی یاری پیمبر را بگفت | که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد | همچو سحر است و ز رهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرر | شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمن یقین | هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی | بو کند انگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد | هم ببوییمش بعقل منتقد
از تانی آفریدست این خدا | تا بشش روز این زمین و چرخ را
ورنه قادر بود کو در کن فکون | صد زمین و چرخ اوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کز یک دعا | بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او | بی توقف مرد آرد توبتو
این تانی از پی تعلیم تست | که طلب آهسته باید بی شکست
جویکی کوچک که دایم می رود | نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تانی زاید اقبال و سرور | این تانی بیضهٔ دولت چون طیور

مرغ کی ماند ببیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون جمله ها / مرغها زاید اندر انتها
بیضه مار ار چه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دور است ره
دانی ای عاقل که ماند سین بشین / در نوشتن لیک در نقطه ببین
دانه آبی بدانه سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد لیک بر / میوه ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی زفرح

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واکرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون در کرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده اش ندید / پس بغیر او که در نرگس رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال

گفت

گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلک امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتاه / گفت نی نی جان من با دولتاه
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تو شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زین مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ به عالم خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آیی جانت بخسیده شود

گرچه گرمابه عظیمست و طویل | زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت | پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفشت تنگ پوشی ای غوی | در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت | کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست | که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب برگشت ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی | در عدم در می روند و باب نی
خانه تنگ و درو جان چنگلوک | کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش | میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که شد این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود | بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص | وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات | از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند | جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان | بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبلت اهل دل | کی ببینی در خود ای از خود خجل

چو نکه

عقل

در بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلیست همه از تن است و سفلیست

غفلت از تن بود چون تن روح شد | بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک | نی شب و نی سایه باشد لیلک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه | از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود | نی ز آتشهای مستغنم بود
وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است | جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبه خونها بود | روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود | باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از قشرها آواره نیست | از طبیب علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او | علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صورت چون تتق
بلک بیرون از افق وز چرخها | بی مکان بچون عقولست و نهی
بل عقول ماست سایه های او | می فتد چون سایه اندر پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس | اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی

تتق

در بیان تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر | روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند	زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح	کو یم و کشتی و کوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک	نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد	تا ز نورش سوی قرص آگه نشد
زانکه این نوری که اندر سافلست	نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب	وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن	تا زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور	آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است	مار را با او کجا همراهی است
ماهیان قعر دریای جلال	بحرشان آموخته سحر حلال
مکرشان گر خلق را شیدا کند	هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفن‌اند	مار را از سحر ماهی میکنند
پس محال از تاب ایشان حال شد	نحس آنجا رفت نیکوفال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین	سنگ آنجا رفت گوهر شد ثمین
تا قیامت گر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام

در معنی آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست	نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود	خاک از تاب مکرر زر شود
این رسولان ضمیر راز گو	مستمع خواهند اسرافیل خو

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول از رسالت باز میماند رسول

نخوتی

نخوتی دارند و کبری چون شهان	چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری	از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو	تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند	کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی	از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر	صدقه سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان	در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد	اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان	که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر غیرت دوخته	همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند	آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم	چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن از او

اسب داند بانگ و بوی شیر را	گرچه حیوانست الا نادر را
بل عدوی خویش را هر جانور	خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید	شب برون آید چو دزدان و چرید
از همه محرومتر خفاش بود	که عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد	نی بنفرینش تواند دور کرد
آفتابی کی بگرداند قفاش	از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود	گر نخفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر	تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند   ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبلتش بگذرد   چنبرهٔ حجرهٔ ممرّ چون بگذرد
با عدو آفتاب این بد عتاب   ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش   می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نهٔ خصم خودی   چه غم آتش را که تو هیزم شدی
تو عدو یی لیک تو خصم خودی   چه غم آتش را که در خویشش زدی
ای عجب از سوزشت او کم شود   یا ز درد سوزشت پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود   که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک   رحمت حق از غم و غصه ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر   ناید اندر وهم از وی جز اثر

در بیان دانستن چیزی و تقلید و دانستن ماهیت آن چیست بحقیقت

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش   لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال   کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را   جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر   جز که گویی هست این خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع   عین ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی   با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال   گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست   ور نگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را   آن رسول حق و نور روح را

تو بگو

تو بگویی چون ندانم کان قمر   هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها   وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح   قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست گویی دانیش از روی وصف   گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را   همچو او یی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم پیل را   پشّه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن   که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو   حالت عامه بود مطلق بگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن   پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او   دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان   ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو   بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال   آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود   نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم   تیه را بر خود مکن حبس ای صنم
چون خلاصی یافتی از صد بلا   نقز را بر خود مکن رنج و عنا

جمع و تفریق نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف

جهتین

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست   چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست   نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود   تو نه افکندی که حق قدرت نمود

زور آدم‌زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لم یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت حق جایی دگر / گفت لا یعلمهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند از عیون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

[illegible]

مثل فنا و بقا درویش هم درین معنی

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد اگر یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست یک اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / کی بود دعوی عشقش سرسری

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

چون

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / نیست فاعل لیک او عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان و عشق او را باز کشید که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه تو شادی بسی کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم در وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق سبحانه و تعالی

دید مریم صورتی بس جان‌فزا   جان‌فزای دلربایی در خلا
پیش او بررست از روی زمین   چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی‌نقاب   انچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد   کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان   دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل   چون خیالی که برارد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بیخودی   گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب   در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار   حازمانه ساخت از غیب او حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش   که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید   رخت خود نزدیک آن درگه کشید
چون بدید آن غمزهای عقل‌سوز   که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده   خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق   صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند   عقل کل چون بیندم کم زند
من چگویم که مرا در دوخته است   دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو   دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل   جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود   این بسستش که ذلیل او بود

این

این جلالت در دلالت صادق است   جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات چون خرهای لنگ   او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه   ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی   وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد   وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان   وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور   جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند   همچو جغدان سوی آن ویران شوند
منتظر چشمی فراز این چشم باز   تا که پیدا گردد آن صید نباز
چون بماند دیر گویند از ملال   صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی   قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز   خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس در حرص سود اندوختن   هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی   تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونک قبضی آیدت ای راه‌رو   آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد   خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همارە فصل تابستان بدی   سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن   که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است   صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین   تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش   غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوششش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العالمین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست / این فرح زخمست وان غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد وان تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
گنج زری که چو خشتی زیر دیگ / از پی وارث نماند مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت میدود / مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

عشق

عشق می بیند ز رنج و اجتهاد / روی چون گلنار و ابروی مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سر افرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تواست
جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده ام / که ز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آهنی بنود بزار ناشناخت   تو بر یار وند ای عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما   تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین علمی که لطف یار ماست   چونکه ما خوردیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست   چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو سیلی میرود   چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز   یوسفی گرگی شود وقت ستیز
تو نمی بینی که یار بردبار   چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد   او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته   که بخارا می‌روم آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز   رو سوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود   پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری   پس بخاری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه   وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او   پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده بپیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم

آزمودم من هزاران بار بیش   بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غَنِّ لی یا مُنیَتی لحن النشور   ابرکی یا ناقتی تم السرور
اِبلَعی یا ارض دمعی قد کفی   اِشربی یا نفس وردا قد صفا
عدتَ یا عیدی الینا مرحبا   نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع   سوی آن صدری که امیرست مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم   هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند   جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی   تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست   گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سم الخیاط
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا   با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم   بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوش دلم   ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود   که ترا با من سر و سودا بود
بس ورا زشت این ره پر اشتطاط   عاشقی صدر جهان شد بیقرار
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه   جنتست ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن او به بخارا و تهدید کردن

گفت او را ناصحی ای بیخبر   عاقبت اندیش اگر داری هنر

دنگر بس را بعقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
چون نجار امیر دی دیوانهٔ لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم او همی جوید ترا با صد چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده کس موکل آمدی عقلها بستی گر ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر آن موکل را نمی دید آن ضریر
هر موکل را موکل مختفی است ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیه روییش بست
میزند او را که هین این را بزن زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بسی شاه خاک تا امان دیدی از آن درگاه پاک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال پر و بالی کو کشیدت در وبال
پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلوده شد گرانیها کند
چند کن پر را گل آلوده مکن لیک گوشت کر شد و پندم کهن

لاابالی گفتن ناصح و عادل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو

ان

ان طرف که عشق می افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان بر افشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیوت فی حیوت
یا منیر الخد یا روح البقا اجتذب روحی وجدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست عاشقان را صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون تبرس کو چو عیاران کند بر دار رس
گرچه این عاشق بخارا میرود نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار مساله دورست لیکن دور یار
مساله کیش ار بپرسد کس ترا گو نگنجد گنج حق در کیسه ها
گر دم خلع و مبارا می رود بد مبین ذکر بخارا میرود

حنبل و مالک [illegible]

ذکر هر حرفی و هر خاصیتی ‌‌ زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی ‌‌ چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت ‌‌ چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه ‌‌ او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسه‌ ‌‌ باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌

دید بر دانش بود غالب فرا ‌‌ زان همی دنیا بچربد عامه را دو

زانکه دنیا را همی بینند عین ‌‌ وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان ‌‌ کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز ‌‌ دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر ‌‌ آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان ‌‌ می فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش ‌‌ از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ ‌‌ لیکن از من عقل و دین بربوده‌

بدر میجویم از آنم چون هلال ‌‌ صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید ‌‌ در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز ‌‌ عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند ‌‌ از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود ‌‌ غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ ‌‌ با شکر مقرون نه گرچه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی ‌‌ کز جنود لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران ‌‌ تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان ‌‌ پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر ‌‌ مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز ‌‌ پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا میجوید آن شه خشمگین ‌‌ تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش ‌‌ تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد ‌‌ معتمد بودی مهندس اوستاد

غدر کردی وز جزا بگریختی ‌‌ رسته بودی باز چون آویختی

هم مشیرش بودی و هم محترم ‌‌ کشتنی از بهر گناهی متهم

از بلا بگریختی با صد حیل ‌‌ ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند ‌‌ عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو ‌‌ زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا ‌‌ گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست ‌‌ از قضا بسته شود کر اژدهاست

جواب گفتن عاشق ناصحان او و تهدید کنندگان او را

گفت من مستسقیم آبم کشد ‌‌ گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب ‌‌ گرچه صد بارش کند مست و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم ‌‌ عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون ‌‌ کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب ‌‌ گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست زن شد و اشکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم ان روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
جون جنین و جون زمین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش دیک وار / روز تا شب میخورم خون همچو ریک
من پشیمانم که مکر انگیختم / کز مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیوة کشته
بر جهید ان کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اِضرِبُوهُ بِبَعضِها
یا کرامی اِذبَحُوا هذا البَقَر / اِن اَرَدتُم حَشرَ ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برارم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / انچه اندر وهم ناید ان شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان انکه اتفاق امت است / کاب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب

ای

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد دروی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آورا چون ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خود چون دست از جان خود بشسته

پس چو گوی سجده کنان بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بی دل سوی صدر جهان / با رخ چون زعفران اشکی روان
هم کفنش هم تیغ اندر دست او / چونکه او [illegible] عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / که بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید کان زمان بدبخت را
همچو پروانه شرار نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد و آن عاشق مرگ جوی
لاابالی که در و مهمان شد [illegible]

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی کفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر کفتی که سحرست و طلسم / که رصد باشد عدوی جان و جسم
آن دگر کفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب ای جان اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بکشایدت
وان دگر کفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شماره کم دهید

مهمان آمدن آن مرد در آن شب و از ما بیش کردن

تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
کفت کم کیرم سر و اشکنبه / رفته کیر از کنج جان یک حبه
صورت تن کو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن کوهر از تنکین صدف
چون تمنوا موت کفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق از شب خفتن در آن مسجد

قوم کفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی ز حال / که در اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی هست این ما بارها / دیده ایم و جمله اصحاب نها
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده ایم
کفت الدین النصیحة آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سک پوستی

بی خیانت این امانت از وداد / بی ندامت مکر داز عقل وداد

جواب کفتن عاشق ناصحان را

کفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندکی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جو از منبل براه
منبلی نی کو بود در برک جو / منبلی ام لاابالی مرک جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بکذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرک شیرین کشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می بیند کلستان و شجر
جوق مرغان از برون کرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نی خورش مانده نه صبر و نی قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در کشایی چون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان / کرد بر کردش بحلقه کربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بکرد این قفص

در بیان آنکه عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر او هم اینجا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار اینجا خود را با عوام یکسان می بیند

آنچنان که کفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
کربه می بیند بکرد خود قطار / مرغش آیس کشته بود است از مطار

با عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش جذب گردد آن کرم / میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر تا پشت مادر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر رحم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / تا درون مادرم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آید کین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / کاندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشها و حرفه‌ها اندر مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا

کربه

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
چیست آن مهلت دوا و چارها / که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آمد صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرمدار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند از نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش کشانش تا پیش قاضی مسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / که بمسجد آن شب آمد میهمان

ملامت کردن اهل مسجد میهمان را از شب خفتن

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و شکست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیالی نیک وبد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
هین بشیری خودمنه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تو میش
ور تو ابدالی و مثبت شیر شد / ایمنا که گرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری وز گمان | شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید | باسُهُم ما بینهم بأسٌ شدید
درمیان همدگر مردانه اند | در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب | لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو لب پر کف کنند | وقت جوشش جنگ چون کف کمی
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز | وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو | پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا | کو رمد در راه کوشش از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه | چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج | بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر | بلکه با وصفی که هست اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد | بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش | آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود | شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی | چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دست | من بر آن دیوی زدم کو اندر دست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد | مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند | آب مردی و آب مردان ریختند
عادلانشان از وغا وا رانده اند | تا چنین حیز و مخنث مانده اند
لاف و غره ژاژخایان کم شنو | با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق | کز رفاقشان پست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند | غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما همصف کنند | پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر | به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته | به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند | نقص از آن افتاد که هم دل نیند
گبر ترسا دل بود کو در گمان | می بزید غافل ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی | گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود | با ترددها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست | او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او | کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان | زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
که گریزند و ترا تنها هلند | گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار | تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسواست کند | دم دهد تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را جنگ احمد در اید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود یاری خواهم و وقت ملاقات گریختن او

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم | خواند افسون که انی جار لکم
همچو شیطان کز وساوس بر قریش | دم دمید و گفت گرد آیید پیش
تا که در احد هزیمت افکنیم | پیچ و بنیاد از زمینش برکنیم
چون سپه گرد آمدند از گفت او | کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
تا بیارم من قبیلهٔ خویش را | تا که در هیجا بود پشت شما

مر شما را عون و یاره بیا کنم | تا سپاه دشمنان تان بشکنم
جون فریش از کفت او حاضر شدند | سر دو لشکر در ملاقات امدند
دید شیطان از ملایک اسبهی | سوی صف مومنان اندر رهی
ان جنود الم تروها صف زده | کشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده میکرفت | که همی بینم سپاهی من شکفت
ای اخاف الله مالی منه عون | ازهبوا انی اری ما لا ترون
کفت حارث ای سراقه شکل هین | دی جرا تو این نکفتی این جنین
کفت این دم من همی بینم حرب | کفت می بینی جواسیس العرب
می نه بینی غیر این لیکن تو ننک | از زمان لاف بود این وقت جنک
دی همی کفتی که پایندان شدم | که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین | وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم ان دم تو و امدیم | تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
جونکه حارث با سراقه کفت این | از عتابش خشمکین شد ان لعین
دست خود ان دم ز دست او کشید | جون ز کفت اویش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان کریخت | خون ان بیچارکان زین مکر ریخت
جونکه ویران کرد جندین عالم او | پس بکفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه اش و انداختش | پس کریزان شد جو هیبت تاختش
دشمنی واری جنین در سر خویش | مانع عقلست و خصم جان و کیش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند | در دو صورت خویش را بنموده اند
جون فرشته و عقل کی ایک بدند | بهر حکمتهاش دو صورت شدند
نفس یک حمله کند جون سوسمار | پس بسوراخی کریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان کشتن دیو از نفوس | و اندر ان سوراخ رفتن جون خنوس
که خنوسش جون خنوس قنفذ است | جون سر قنفذ ورا امد شد است
که خدا ان دیو را خناس خواند | کو سر ان خارپشتک را بماند
تا جو فرصت یافت سر آرد برون | زین جنین کمری شود مارش زبون
میپنهان کردد سر ان خارپشت | دم بدم از بیم صیاد درشت
کر نه نفس از اندرون راهت زدی | ره زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست | دل اسیر حرص و از و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه | تا عوانان را بعقد تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو کریز | کو جو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد | ان عذاب سرمدی را سهل کرد
جه عجب کر مرک را آسان کند | او ز سحر خویش صد جندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند | باز کوهی را جو کاهی میکند
زشتها را نغز کرداند بفن | نغزها را زشت کرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند | هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد و خری را و اسپی
این جنین ساحر درون تست و سر | ان فی الوسواس سحر مستتر مستمر
اندر ان عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادویی کش
اندر ان صحرا که رست این زهر تر | نیز روییده است تریاق ای پسر
کویدت تریاق از من جو سپر | که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در میان
آن میان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاک مرشد جست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس درازست این سخن آغاز ران / جانب مهمان مسجد بازران

مکر کردن عاقلان بیدار ایمان مهمان این مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که ان من البیان / سحرا حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بنا پایند اور اظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد پالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامی است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که شان سهو د کیو انزانگیز
چون نو بسیاران بلامید رحیت / ریش خود بر کنده یک یک سخت سخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارث کشت با بانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت

چونکه

چونکه سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز لشکر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بردی روز و شب / میزدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آن آمد شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست با اوش الفت است
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
چون تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار ازان گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود میلان آید مضر
چون ببیند کاله در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی عقل را

این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که همی در شک یقینی نیستت
وین عجب علمیست در تو ای مهین / که نمی پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / بعد از کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
وانچه نی را کرده شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
وانچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری / وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون نهان گنجور من اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه ترس او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راعی نبی چون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی بقهر او بر رمه / دان که مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره میجوید پی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو

من نتوانم هم که بی این اضطراب
ره دهم تا بیمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی
بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنکه از شهر و ز خویشان برخوری
کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل کردن کرنجین قوم بی صبری او در بلا با اضطراب
و بی قراری نخود و دیگر حوائج در دیگ در جوشش بیرون دیگ
بر دویدن تا بیرون جهد چند که بکوشش بیرون شو اندر رفت

در نخود بنگر که اندر دیگ چون
میجهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمانی میبر آید وقت جوش
بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش بمن در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی

میزند کفلیر کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان بجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهر خواری نیستت این امتحان

آب میخوردی ببستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آبخور

رحمتش سابق بدست از قهر آن
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر زان سابق شدست
تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار او سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و بر جستی ز جو

گوید ای حمص چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکر پا
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای

تا بجای نعمت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی اراني اذبحك

سر به پیش قهر نه دل بر قرار
تا ببرم حلقت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست
کز بریده گشتن و مردن بریست

لیک مقصود ازل تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خندیده
تو گل بستان جان و دیده

گر جدا از باغ و آب و گل شدی
لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت و اندیشها
شیر بودی شیر شو در بیشها

از صفاتش رسته والله نخست
در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب
میروی اندر صفات مستطاب

جزو مهر و ابر و انجمها بدی
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات
راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول و صدق شد قوت ملک
تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمهٔ پهناوری
گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار
نه بتلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ میگویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا

زاب سرد انکور افسرده دهم / سردی و افسردکی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سک شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
سر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درکه فاخر نشد

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شرف منفعت بلا تا واقف کردد بر سر آن

کفت حمص چون چنینست ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در ان آغوش من
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نه بینم خواب هندستان و باغ
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر کفتن کدبانو بنخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

ان ستی کوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا کشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده اندر زمن / مدتی دیکر درون دیک تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح کشتم پس ترا استا شدم
در جمادی کفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دکر / جوش دیکر کن ز حیوانی کذر
از خدا میخواه تا زین نکتها / در نلغزی و رسی با منتها
زانکه از قران بسی کمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

ان

بقیه قصه مسجد مهمان کش و ان عاشق و ثبات صدقش

ان غریب شهر سربالا طلب / کفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا کر کربلای من شوی / کعبه حاجت روای من شوی
هین مرا بکذار ای بکزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
کر شدیت اندر نصیحت جبرئیل / مینخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا کرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه ان جانم که کردم پیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتش است و کشت بی هیزم تلف
کر نکشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این اتش بدان / پرتو آتش بود نی عین ان
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می کردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا کشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه ای کشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال اندیشیدن قاصر فهمان و کوته نظران و منت ایشان

پیش از ان کین قصه تا مخلص رسد / دود کندی امد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیک این لکد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد ان حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قران کر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال

مثنوی یا

گر شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانهٔ	سر برون آورد چون طعانهٔ
کین سخن پستست یعنی مثنوی	قصه پیغامبران و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند	که دوانند اولیا ان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا	پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی	که بپر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بران	این چنین طعنه زدند ان کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می کنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر فضل احد و خلق عظیم	که همزار معجزاتش شد دو نیم
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا	ذکر داود زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صخم او	ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر جهل [illegible] و نخل و مخاض	ذکر یحیی و ذکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب	ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او	ذکر قارون در زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا	ذکر اسرائیلیان در تیه را
ذکر موسی و شجر طور و عصا	خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما	ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار	ذکر هود و نوح ابرهیم و نار
ذکر اسمعیل ذبح و جبرئیل	ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل

ظاهرست و هر کسی پی می برد	گوییان که کم شود در وی خرد
گفت گر آسان نماید این بتو	اینچنین آسان یکی سورت بگو
جنیان و انسیان و اهل کار	گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست	زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سیوم	که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست	که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او	یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنک رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویشی نیست و بجهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد

آنکه گویند اولیا در که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند	گام خود بر چرخ هفتم مینهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود سوی که گریخت	کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان	تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست	آدمی صد باره خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست	چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی

آدمی همچون عصای موسیست	آدمی همچون فسون عیسیست
در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او	کون یک لقمه چو بگشاید کلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت	آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست	آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	این ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه	یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد	اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند	کوهها را مردی او بر کند
چون برآمد موسی از اقصای دشت	کوه طور از مقدمش رقاص گشت

در بیان تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر والنّا له الحدید

روی داود از فرش تابان شده	کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی	هر دو مطرب گشته در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده	هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داود تو هجرت دیده‌ٔ	بهر من از همدمان ببریده‌ٔ
ای غریب فرد بی مونس شده	آتش شوقی از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم	کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال سرنایی کند	که بپیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست	بی لب و دندان ولی را نالهایست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد	هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینش نشنود او بشنود	ای خنک جان کو بغفلت نغنود

همی

بنگرد

بنگرد در نفس خود صد گفت و گو	همنشین او نبرده هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر دلت	میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها	در نبندد پیک تو او گوش را
گیرم ای کر خود تو زان نشنوی	چون مثالش دیدهٔ چون بنگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عو عو میکنی	طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری	یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا	ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه پنداشتید	تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه میزدیت	که شما خالی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم بذات	قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما	لیک از خورشید نا گشته جدا
اینک منم ینبوع آن آب حیات	تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان پندارتان بر نگیختی	جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم پند و گفت آن حکیم	دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن ایشان

آنکه فرمودست او اندر خطاب	کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره میرسید	سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا	میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه	ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

بس دلم میلرزد از جا میرود
گفت ماد ز ماجهان بودست این
هین تو کار خویش کن ای ارجمند
وقت تنگ و میرود آب فراخ
نیز باز ارلیست پر آب حیات
آب حق در جوی جسم اولیا
آب خضر از جوی نطق اولیا
گر نه بینی آب کورانه بفن
جو فرو بر مشک اب اندیش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل
گر نه بیند کور آب جو عیان
گر نجو اندر سبو آبی نرفت
زانکه بر بادی را درست ربود
رست عنهانرا رباید بادها
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگر غفلت عاقل را امان
او مددهای خرد را در ربود
زین چنین دانش دلش پر نور شود
زانکه نور از دل بدین دیده نشست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان

زانشان نور و هوای بی پرید
کار افزایان بدند اندر زمین
زود کالبسان ریش خود بر میکنند
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
آب کش تا بر دمد از تو نبات
بیر دوای تشنه غافل بپا
میخوریم ای تشنه غافل بیا
همنشینا رو سبو در جوی زن
تا گران بینی تو مشک خویش را
دست از تقلید خشک آنگاه هل
لیک داند چون سبو بیند گران
کین سبک بود و گران شد ز آب و ز رفت
بادی نربایدم ثقلم فزود
زانکه بنودشان گرانی نها
کز با دگر نباید او حذر
لنگری دریوزه کن از عاقلان
از درون جان پاک اهل جود
بعد از دل چشم هم روشن شود
تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
زان نصیبی هم بر دو دیده دهد
وحی دلها باشد و صدق بیان

ماجوان

ما جوان گرچه هم آب جو خورده ایم
بی ره پیغامبرانی ره سپر
آن خداوندان که ره طی کرده اند

سوی آن مشت معطل ننگریم
طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
گوش با بانگ سگان کی کرده اند

بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاک باز شیر مرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
نیم شب آواز با هولی رسید
هیچ گرت این چنین آواز سخت

اندر آن مسجد چو منود ش چه کرد
مرد غرقه گشته چون خسبد بگو
عاشقانرا زیر غرقاب غمی
کایم آیم بر سرت ای مستفید
نیز بسیدد دل همی شد لخت لخت

تفسیر ایت کریمه واجلب علیهم بخیلک و رجلک الی اخرها

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
که روز آن سو بیندیش ای غنی
بی نوا گردی ز یاران وا بری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
که هلا مرد اولیس فرد امراست
در کشی پای باز گو از جیب ورست
باز عزم دین کنی از بیم جان
پس سلیح بر بندی از علم و حکم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
باز گیری زین ره روشنی
سالها او را بانگی بنده

دیو بانگی بر زند اندر نهاد
که اسیر رنج و درویشی شوی
خوار گردی و پشیمانی خوری
وا گریزی در ضلالت از یقین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مینگشد همسایگان را بانگ خاست
مرو پا زی خویشتن را بگریزان
که من از خوفی نیارم پای کسم
که بترسی و باز گرد از تیغ فقر
آن سلیح علم و دین را بفکنی
در چنین ظلمت ندا افکنده ام

هیبت بانگ شیاطین خلق را　　بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور　　که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود　　هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازاست بر کبک نجیب　　مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس　　عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب　　کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست　　بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور　　قطرهٔ با بحر خوش با بحر شور

رسیدن آن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت　　که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید　　تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب　　قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل　　ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد　　دیگ دولتها چگونه می پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید　　گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین مترسان دل کنین　　مرده جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من　　ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا　　حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم　　زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر　　که بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر در جایگاه　　مرد حیران شد ز اعطای اله

بعد

بعد از آن برخاست آن شیر عتید　　تا سحر که زر به بیرون میکشید
دفن می‌کرد و همی آمد بزر　　با جوال و توبره او بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن　　کوری ترسایی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست　　در دل هر کور دور زرپرست
کودکان اسفالها را بشکنند　　نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی که گویی نام زر　　آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی　　کو نگردد کاسد آید سرمدی
آن زری کین زر از آن زر یافت تاب　　گوهر و تابندگی و راب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی　　غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او　　خویشتن انداخت آن پروانه جو
سوخت پرش را ولیکن ساختش　　بس مبارک او فتاد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت　　کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود　　نار می پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر　　تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می آیی و آن در تو است　　نار و خار و ظن باطل این بُوَست
او درخت موسی است و پر ضیا　　نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام این جهان ناری نمود　　سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر میشود　　آن نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد نار را　　وان بصورت نار و گل زوار را
این چو پاسازنده ولی سوزنده　　وان گه وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار | حاضر از انوار و دود ازوی جو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد | گشته بود از عشق آن آسان کید
آه سوزانش سوی گردون شده | در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحر کای احد | حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک | رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود | لیک صد امید در پیشش بود
من بترسانم وقیح یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود | نی بدان کز جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بعلم | خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت | زان بروید برگهاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها | در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا | اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان | چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه | که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود | نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ | نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون

چون درین دل برق مهر دوست جست | اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو | هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر | از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه مینالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه | راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا | با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد | هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او | چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد | برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد | تا بخورات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو | همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن | همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند | بر ولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند | چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند | پس چرا چون جفت درهم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان | پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر | تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد | تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی بجزوی هم نهد / زاتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانک بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس خویش در وصف آنها و هو اعلم

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / بو که جان بگذاری و این سو پری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی جوید اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هشتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلند
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری بودشان پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او

منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده پای روحند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست / زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب و علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم و مشفق آمده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این حکایت بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم

کیست آنکت میکشد ای معتنی / آنکه ی نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاندمر ترا سوی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب نیکوسار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بیمرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیر شکست / چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهة تا خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست
و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را
بعزم کردن وا دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بیمرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور پیش / کی شدی پیدا بر و مقهوریش
عاقلان از بیمرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
که مراد ما همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
بیمرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

نظر کردن پیغمبر باسیران و تبسم کردن و گفتن
عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایند هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر / میبرد از کافرستان شان بقهر
نی فدایی میستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویندش او / عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه / زیر لب طعنه زنان در کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر ارسلان / با دو سه عریان سست نیمجان
این چنین درمانده ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

آیه

تفسیر آنکه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان میگفتند که از ابو جهل آنکه
دعوت فتح و نصرتش داد ان بدان میگفتند تا کان اید لکم
الحیشار اکه ایشان طالب حق بل غرضی اکنون
محمد را نصرت دادیم تا طالب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را جو

این دعا بسیار کردیم و صلات
که اگر حقست او پیدااش کن
این جواب ماست کانچه خواستید
چونکه وادیدیم او منصور بود
باز این اندیشه را از فکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار
ما هم از ایام بخت آور شدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست
زانکه بخت نیک او را در شکست
کو با شکسته نمی ماند هیچ
چون نشان مومنان مغلوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر
وقت واگشت حدیبیه رسول
ناگهان اندر حق شمع رسل

پیش لات و پیش عزی و منات
ورنباشد حق زبونباش کن
گشت پیدا که شما را پسیند
ما همه ظلمت بدیم او نور بود
کور میکردند و دفع ذکر خویش
که صواب او شود در دل درست
هر کسی را غالب آرد روزگار
بارها برو ظفر آمدیم
چون شکست ما شود آن زشت و پست
داد صد شادی پنهان زیر دست
که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
لیک در اشکست مومن خوبیست
عالمی از روح و ریحان پر کنی
خانها پر گند گردد تا بسر
در تفکر بود غمگین و ملول
دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول صلعم از حدیبیه حق تعالی گفت انا فتحنا که صورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکست مشک به ظاهر شکستن

آمدش پیغام از حضرت که رو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست
تو ز منع این ظفر غمگین مشو
بنگ فلان قلعه و فلان بقعه تراست

بنگر

بنگر آخر چونک واگردید رفت
قلعهای بس گران و بقعها
ورنباشد آن تو بنگر کین فریق
ذل و خواری را چو شکری خورند
بهر عین غم نه از بهر فرج
انچنان شادند اندر قعر چاه
در فقیری هر یکی صد شهریار
هر کجا دلبر بود خود همنشین

بر نظیر و بر حدیبیه چه رفت
شد مسلم و ز غنایم نفعها
بر غم و بر بخت مغبون و غشین
خار غمها را چو اشتر میچرند
این تغافل پیش ایشان چون حرج
که نمی پرسند از تخت و کلاه
در خزان فاقه صد همچون بهار
فوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی صلعم که فرمود لا تفضلونی علی یونس ابن متی

گفت پیغامبر که معراج مرا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
قرب نی بالا و پستی رفتنست
نیست را چه جای بالا است و زیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا
انچنان شادند در ذل و تلف
هر کسی برگی همه اقطاع اوست
آن یکی گفت از چنینست ای ندید
چونکه او مبدل شدست و شادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر

نیست بر معراج یونس اجتبا
زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را نی زود و نی دورست و دیر
غره هستی چه دانی نیستی چیست
مینماید هیچ با اشکستها
همچو باد وقت اقبال و شرف
فقر و خواریش افتخارست و علو
چون بخندید او که ما را بسته دید
نیست زین زندان و زین آرا
چون از این فتح و ظفر برباد شد
یافت آسان نصرت و دست و ظفر

بس بود انسینم کو آزادنیست / جز بدین یاد خوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همیکفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان برد

همیکفتند

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت

گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوش نبی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حاضر بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد آن گردان شده
او خورد حلوا که روزیشست باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر بدان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو روزی اله

فهم کردن رسول صلی الله علیه وسلم ضمیر آن اسیران را

بس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه کرد شکاف / چونکه پای بفشردم اندر مصاف
آنگهی که آزاد بودیت و مهین / من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازنده بتخت و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش و تن را تا فنا از بام تشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان

مر شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی و آنگه چه قند / قندی خورد بد و دوی [illegible]
انگبین قندی پر از زهر عدو / خوش بنوشد چیت آید برو
با نشاطان زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته سر دو گوش
من نمی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا بر جهم مرده کشم / عیسی ام آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر / که مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتح پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یک دگر را جد جد می خواندید / سوی اژدرها فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری ماسور است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی برو والی حشر انگیختی

قاهری ور متهوریش بود / زانکه قهر او سر او را برد
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی بچسپاند خوذ
ای که تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی آغشته
آن تعامد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می آرد کشان
همین عنان درکش پی آن منهزم / در مران تا تو نگردی محتزم
چون کشانیدت بدین شوم دام / جلبه بینی بعد ازین اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هست از فتنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بد دلی و ضعف خویش
در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مومنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مومنین
قصه عهد حدیبیه را بخوان / کف ایدیکم تمامت را بدان
زانکه اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان همی خندم من از زنجیریان / که بگیردم ناگهان شبگیرشان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / میکشیمشان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمشان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / میکشیمشان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیکاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هست از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا رشد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
انبیا گر ما مقلد گشته را / انبیا طوعا صغا ساخته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خوش خطی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از او دلخواه نی
آن دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک دایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دانه تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / کو ز اغراض و ز علتها جداست
گر محب حق بود لغیره / کی تنال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خایفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست

سکینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجو ... لا خطر فالا فطر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الخوف المروح بالیاس مع الدوام الطلب

راندم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن مسکین نهان
ناشکیبا کی شدی او از فراق / کی دوان باز آمدی اندر وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسید / بسته عشق او را حبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق به بندگی صدر جهان و از دیدن معشوق بی‌هوش

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در جواب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بفن / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

بجو

همچو زور پشه پس شد باد / چون بود والله اعلم بالسداد

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست رو
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفاد اند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا بیالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب سوی سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان — کاسمان شاه‌داری در جهان
گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم — با لب بسته از دو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست عیان — نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما داد انصاف ما بستان ازو — ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را به احضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا رو — امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا گفتست هان ای دادور — مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برارد صد نفیر — هان هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن — خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست — خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو — پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنود آمد تیز تیز — پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا — باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست — این سیاهی روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار — کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا — چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست — لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور — نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

عقل کی ماند چو باشد سرده او — کل شیء هالک الا وجهه
هالک اندر پیش وجهش هست و نیست — هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست — چون قلم اینجا رسید اشکسته گشت

نواختن معشوقه عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

میکشید از بیهشی اش در بیان — اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا — زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید — چونکه زنهارش رسید او چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد — با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد — رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد — خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما — هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش — نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول — زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار — میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را — گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد — ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش — آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن — جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم — جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان که اصل از کوی اوست

دردم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را اما درکشادیم الصلا
ای خود از ما بیخودی و مستی ات / ای ز هستت ماستاره هستی ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم بشنو
زانکه آن دمها ازین لب می جهد / بر لب جوی نهان برمیدهد
گوش بی گوشی درین دم برکشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبزپوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای پیکر و ام هو
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه کان مانه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و گشت شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد
در وصال از بند هجر آزاد شد / بشکفید از روی او بس شاد شد

باخویشتن آمدن عاشق و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گر چه میدانی بصفوه حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر زپیش من عجبت
ثانیا بشنو نوای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت مارا مزرعه / من ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از خواص جنبه بودم در زبان
سادسا از شش جهت بی روی تو / گوییا تا زند بر من غم دو تو
سابع از ثامن ندانم ضاله از / خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا خونی چکد بر خاک تفت / نی همی باشد یقین آن خون ما
گفت من رعدست زین بانگی چنین / ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می شم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور نگویم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاد است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برحم اندر و انهای شریف
از دلش چندان برآمد های و هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان گریان شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آنگه با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / با فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / واندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پردها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من که با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته / دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان هان هشدار بر نایی دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید جهان / با جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه بر پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برارد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او سر دو گوش / کای مدمغ چونش می پوشی بپوش

کو

۳۲۷

گویمش دو گرچه برجوشیده / همچو جان پیدا و بس پوشیده
گوید او مجنون پس خفت این تنم / چون می اندر بزم خنک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرد / تا نیاید آفت مستی برد
گوید از جان لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می خوردام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
قوت می بشکند ابریق را / چون بپسنایدی توفیق را
آب کرد و ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و رفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را / کین چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شورنده شوراننده هست

هم

چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

حکایت عاشقی دراز هجری بسیار امتحان که وصال معشوق خود نمی یافت

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / می ندادش روزگار وصل دست
روز و شب بیخواب و بیخور آمدست / بی دل و شوریده هم مجنون بدست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
در بسوی زن نوشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست

بود او دل مو پس غم انتظار / آخرش بشکست کاه انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیوة جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادوشش بگردون برشدی / که حیوة و لبرشش همدم بدی
جونکه بر وی سرد و کشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
جونکه با بی برگی عشقش بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بیکاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک گر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان نمود / آن یکی گریان یکی پرخنده بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر حس حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صدتوی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و این پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر از نشاط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده پوشید دیگ
جوش او گشت سر گست گو بیپا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گرنداری

٣٢٥

گر نداری دیدهای روشن پس / رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

باز گفتن عاشق معشوق را بیان آنکه جوینده یابنده بود

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز نجاری دور ماندیم ای پسر
کان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بود بس نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانکس کرد کشت و بر نداشت / وان صدف دیدیم ما گوهر نداشت
بلعم باعورا و ابلیس لعین / سود نامدشان عباد و نهاد دین
صدهزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صدهزاران خلق نانها میخورند / زور می یابند و جان می پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده / گرنه محرومی و ابله زاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه

جوان

که اگر دولت ببین اکنون ... / سرزجه جدا ... ونکرای در ...
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کالج شوم
هین مکن اسپتیز رو رو کار کن / هان ز کل گشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر سر فتد / اینجا که بر جیند دنا ... بد
هین مکن تو کهٔ غلانی گشت کرد / در غلان سیال و ملخ کشش بخور
پس چرا کا ... چه اینجا خوش هست / من چرا افشانم این کنام بهشت
انکه او نگداشت کشت و کار را / پرکند کوری تو انبار را

چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت چون چشم و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده / از در دوزخ بهشتم برده
بهر این کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای حق بخشد پری / هم زقعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کراهت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

